

سه خواهر شیطون

خلاصه: سه تا خواهر شیطون دبیرستانی که سه تاشون هم توی یه کلاس هستن... آخه سه قلو هستن! این سه تا بخاطر اینکه کپی هم هستن هیچکس نمیتونه اونا رو از هم تشخیص بده! حتی بعضی وقتا مامان و باباشون اونا رو اشتباه میگیرن... فقط خودشونن که همدیگه رو تشخیص میدن! اینا هم از این شباهت سواستقاده میکنن و مردم رو اسکل میکنن ولی... پایان خوش

ژانر: کمی خنده دار ، عاشقانه مثل همه ی رمانا

نویسنده: پ.م

اسم سه قلوها: ملودی و ملینا و ملیسا

عکس شخصیت ها رو می تونید صفحه ی آخر ببینید ☺

مقدمه

حس قشنگیه

یکی نگران باشه،

یکی بترسه از اینکه یه روز از دستت بده.

سعی کنه ناراحتت نکنه،

حس قشنگیه...

وقتی ازش جدا میشی: اس ام اس بده

عزیز دلم رسید؟

قشنگه: یهو بغلت کنه،

یهو... توی جمع.. در گوشت بگه دوست دارم،

بگه که حواسم بهت هست.

حس قشنگیه ازت حمایت کنه،وقتی حق با تو نیست...

آره...

دوست داشتن همیشه زیباست!!!

بسم الله الرحمن الرحيم

ملودی

کانالای ماهواره رو بالا و پایین میکردم که مامان اومد و کنارم روی میل نشست.

زدم شبکه ی پی ام سی تا یکم آهنگ گوش بدم.

یهو آهنگ ممنوع از تلو پخش شد.

" آدم بی رگ بی خاصینه "

یهو مامان دستمو گرفت و گفت:

_ مثل بابات! بابات هم بی رگه هم بی خاصیت!

خندم گرفت ولی کنترلش کردم! امروز با هم قهر کرده بودن و مامان داشت اینجوری حرف میزد! وگرنه که عاشق هم بودن!

" مثل شوته تو تیرک هه

واسه اینکه پشت هم نیستیم

سره بردن همو می پیچیم

ولی دیگه این کارا ممنوع

ممنوعه، دیدن صورتی که سالها

مایه ننگ تن بوده

ممنوعه، اون که دو رنگه و پره عقده و کمبوده

گناه و فکرة بهش ممنوع

اصن با ادم بد چشم تو چشم ممنوع "

مامان_ دیگه با عمه ات اینا چشم تو چشم نمیشم! والا. مگه نمی بینی میگه ممنوعه؟!

دیدم الان کل جد و آبادم رو به باد فحش میگیره واسه همین کانال رو عوض کردم.

مامان_ راستی ملودی و ملینا کجان؟!

پوکر فیس نگاش کردم و گفتم:

_ مامان من ملودیم! تو هم نمیتونی تشخیص بدی؟!

دستشو گذاشت زیر چونم و یکم چپ و راستم کرد و گفت:

_ عه؟! تو ملودی بودی؟ من فکر کردم تا الان دارم با ملیسا حرف میزنم!

خندیدم که گفت:

_ خب نگفتی؟؟ کجا رفتن؟؟

_ جایی نرفتن، خوابیدن!

_ آها...

پاشدم رفتم تو اتاق مشترکم با ملینا و ملیسا و روی تختم نشستم.

دیدم اینا مثل خرس خوابیدن و منم حوصلم داره سر میره واسه همین یه جیغ بنفش کشیدم و بیدارشون کردم!

ملینا_ چته باز؟؟

ملیسا_ روانی!

گفتم:

_ بچه ها من حوصلم سر رفته بپوشید بریم بیرون.

ملیسا _ نه... فردا امتحان داریم باید درس بخونیم.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

_ چقدرم که ما میخونیم. ولتون میکردم تا خود فردا خواب بودین لای کتاب هم باز نمیگردین!

نگاهی به ملینا انداخت و گفت:

_ راست میگه.. بپوش بریم.

راستش ما با اینکه درس نمیخوندیم ولی باهوش بودیم... یعنی مطمئنم امتحان فردا رو بالای 18 میشیم. یه بار که معلم توضیح میداد و یه بار هم که از روی کتاب میخوندیم، فول میشدیم!

سه تایی رو به روی کمدامون که کنار هم بودن و ایسادییم و همزمان گفتیم:

_ چه تپیی بزنییم؟؟

گفتم:

_ آبی سفید خوبه؟

ملیسا _ نه مشکلی قرمز.

ملینا نچی کرد و گفت:

_ توسی صورتی.

سه تایی با نیش باز گفتیم:

_ عالییه!

خلاصه سه تایی شلوار توسی مانتوی صورتی روشن و شال توسی و کتونی های نایک صورتی با هم ست کردیم و از اتاق زدیم بیرون.

مامان با دیدن ما گفت:

_ کجا به سلامتی؟ شال و کلاه کردین!

ملینا گفت:

_ حوصلمون سر رفته داریم میریم بیرون.

_ یه اجازه ای چیزی...

ملیسا با خنده گفت:

_ تو که بالاخره اجازه میدی ما بریم... دیگه چرا خودمون رو خسته کنیم؟!

_ خيله خب برید ببینم.. پرروها!

وقتی داشتیم می رفتیم سوییج ماشین مامان رو کش رفتم و با هم سوار آسانسور شدیم.

ملینا گفت:

_ برداشتی؟

_ آره.

_ ایول!

ملیسا _ میگم یه وقت نگیر نمون؟؟ هنوز به سن قانونی نرسیدیم گواهی نامه هم که نداریم.

کلافه گفتم:

_ اوففف ملیسا! ما همیشه این کار رو میکنیم. این دفعه هم چیزی نمیشه. بعدشم من دیگه دستم اومده کجاها پلیس هست کجاها نیست. نگران نباش گیر نمیفتم.

سرشو تکون داد.

صدای لوس زنی تو آسانسور گفت:

_ پارکینگ

اومدیم بیرون و دزدگیر ماشین مامان رو زدم و سوارش شدیم.

خدا رو شکر ماشین مامان پرشیا بود و جلب توجه نمیکرد. اگه ماشین بابا بود که تو همون کوچه ی خودمون می گرفتتمون! آخه ماشینش جنسیس بود. دکتره دیگه...

ملینا گفت:

_ ملودی! بزنگ به دریا اونم بیاد باهامون. خوش میگذره.

_ باشه بصبر.

گوشیمو دراوردم و شماره ی دریا دوست مشترکمون رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق جواب داد:

_ بلو الهه!؟

_ سلوووم!

_ سیلام خره... خوبی؟

_ آره.. بپوش داریم میایم دنبالت بریم بیرون.

_ باشه خدافظ!

قطع کرد. خیلی هم خوب و مختصر با هم حرفیدیم ☺

بعد از 10 دقیقه رسیدیم جلوی خونه ی دریا اینا.

دو تا بوق پشت سر هم زدم که پرید تو ماشین و گفت:

_ سلاااام بر سه کله پوک!

یهو همزمان گفتیم:

_ هوووو... سلام!

من ☺

ملینا ☺

ملیسا ☺

دریا ☺

دریا_ خب کجا میریم؟؟

ملینا_ بریم تیرازه...

دور زدم...

تو کوچه پارک کردم و چهارتایی همزمان از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم سمت پاساژ...

یهو یه زنه جلومون سبز شد و شروع کرد به حرف زدن که بیاید به فقیرا کمک کنید و فلان و بهمان!

برای اینکه بیچونمش گفتیم:

_ ببخشید خانوم ما عجله داریم...

و با سرعت رفتیم سمت در پاساژ.

زنه چند قدم پشت سرمون اومد و گفت:

_ خیلی وقت نمیگیره خانوم...

_ میدونم ولی ما خیلی خیلی عجله داریم.

و همون لحظه پریدیم تو! ایش.. مثل کنه به آدم می چسبن!

دریا_ چی میخواید بخرید؟؟

با هم گفتیم:

_ دستبند.

اول ملینا رفت تو مغازه ی مورد نظر و ما هم یه جایی ایستادیم که فروشنده نتونه ما رو ببینه ولی ما راحت می دیدیمش!

ملینا اومد بیرون و دستبنداشو نشونمون داد.

بعدش ملیسا رفت و با همون دستبندا برگشت.

حالا نوبت من بود!

رفتم تو مغازه و همون دستبندایی که ملینا و ملیسا خریده بودن رو انتخاب کردم و به زنه که با چشمایی اندازه ی وزغ نگام میکرد، خیره شدم.

یهو با عصبانیت گفت:

_ خانوم؟ شما منو مسخره کردی؟؟ خب یه دفعه چند تا با هم بخر و برو دیگه. چرا هی میای و میری؟؟؟

الکی خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

_ و!! چی میگی خانوم؟؟ من همین الان اومدم تو مغازتون!

با اخم گفت:

_ نخیر.. شما الان بار سومته که اومدی داری این دستبندا رو میخری.

منم اخم کردم و گفتم:

_ یعنی چی؟؟ اگه نمیخوای دستبنداتو به من بفروشی از اول بگو... دیگه این کارا چیه؟؟

با حرص چیزایی که میخواستم رو گذاشت توی یه پلاستیک و بعد از اینکه حساب کردم، از مغازه اومدم بیرون.

با خنده رفتم پیش بچه ها و سه تایی از جلوی مغازه ی همون زنه رد شدیم که دیدم با دهن باز داره نگاهمون میکنه!

زدم زیر خنده و براش دست تکون دادم!

همین کار رو با دو تا مغازه ی دیگه کردیم و بعدش از تیرازه اومدیم بیرون. خریدا رو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین و رفتیم تو خیابونا دور زدیم بعدش دریا رو رسوندم خونشون و خودمون هم برگشتیم خونه.

در خونه رو باز کردیم و من سوییچ رو گذاشتم سره جاش. هزار بار تا حالا ماشینش رو کش رفته بودم ولی هنوز نفهمیده بود! شانس خوبی تو این مورد داشتیم.

لباسامون رو عوض کردیم و پیش مامان رفتیم که گفت:

_ چی خریدین؟

گفتم:

_ مثل همیشه!

_ خاک تو سرتون که همش بدلیجات میخرین.. یکم طلا جواهر بخرین که ارزش داشته باشه!

ملیسا _ بیخیال ننه!

مامان چشم غره ای بهش رفت و تا خواست جیغ و داد کنه گفتم:

_ خب شام چی داریم؟؟ ما گرسنه ایم!

ملینا و ملیسا هم تایید کردن.

_ قرمه سبزی... اما صبر میکنین تا باباتون بیاد با هم بخوریم.

همون لحظه در خونه باز شد و بابا اومد. مامان پشت چشمی براش نازک کرد و محلش نداد. مثل اینکه باید خودم این دوتا رو آشتی بدم!

بابا بعد از اینکه سلام داد رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه...

الکی رفتم سمت قسمتی که اتاقا بود. بعد از چند ثانیه اومدم پیش مامان اینا و گفتم:

_ مامان، بابا کارت داره. میگه بری اتاق!

مامان مثل جت پرید تو اتاق که در رو روشن قفل کردم و گفتم:

_ تا آشتی نکنین درو باز نمیکنم.

صدای بابا اومد:

_ ملودی، ملیسا، ملینا! هر کی کدوم که هستی درو باز کن!

با خنده گفتم:

_ ملودیم!

مامان_ درو باز کن بچه...

_ نه... اول آشتی کنین.

بابا_ آشتی کردیم... درو باز کن.

سریع درو باز کردم و پریدم تو اتاق و دوباره درو قفل کردم.

_ اول مامانو بوس کن بعد میذارم از اتاق برید بیرون.. البته اگه خواستین میتونین همینجا بمونین!

بعد از این حرف با شیطننت خندیدم.

بابا_ بچه پررو.

_ بوسش کن دیگه بابا.

بابا گونه ی مامان رو بوس کرد و گفت:

_ خوبه؟؟

_ بذار مامان هم بوس کنه!

مامان بعد از اینکه بهم چشم غره رفت، لب بابا رو بوسید و گفت:

_ بفرما... حالا درو باز کن از گشنگی مردیم!

خلاصه با شوخی و خنده شام رو خوردیم و خوابیدیم.

با تکونای کسی بیدار شدم.

ملیسا گفت:

_ پاشو دیگه... باید بریم مدرسه!

با غر غر رفتم دست و صورتم رو شستم و لباسای مدرسم رو پوشیدم و سه تایی رفتیم تو آشپزخونه.

مامان و بابا هم بودن.

آخه جفتشون دکتر بودن و الان باید می رفتن سر کار... بابا جراح قلب بود و مامان پزشک عمومی. خیلی اصرار کردن که ما هم تجربی بخونیم تا مثل اونا دکتر بشیم ولی ما هیچ علاقه ای به این رشته نداشتیم و ریاضی رو انتخاب کردیم. البته ما میخواستیم بریم فنی حرفه ای و کامپیوتر بخونیم ولی مامان گفت:

__ اگه نمیخواهین دکتر بشین اشکالی نداره. ولی حق ندارید فنی برید! اگه میخواید کامپیوتر بخونید، باید دبیرستان رو ریاضی برید و تو دانشگاه کامپیوتر قبول بشید... بچه های خواهر و برادرای من همشون دکتر و مهندسین هیچ کدومشون هم فنی نرفتن پس شما هم نباید برید.

خلاصه این شد که ما رشته ی ریاضی رو انتخاب کردیم. توی مدرسه هم همیشه توی یه کلاس بودیم و هستیم. اما بعد از یه مدت نظرمون عوض شد و الان عاشق معماری هستیم...

بعد از صبحونه بابا ما رو رسوند مدرسه و رفت.

از همون اول با سر و صدا وارد کلاس شدیم و آخر کلاس نشستیم. کلاسمون سه تا ردیف داشت که ردیف چپ و راست همه دو تا صندلی بودن و ردیف وسط که ما بودیم سه تا صندلی داشت.

دریا و سوگند و باران هم جلوی ما نشسته بودن.

تا دیدن ما اومدیم برگشتن عقب و دهنشون رو باز کردن تا حرف بزنن که دبیر دینی خانوم جعفری اومد!

با اون هیکل چاق و اخم غلیظش نشست سر جاش و بلافاصله دفتر نمره رو باز کرد و رو به هانیه مبسر کلاس که آدم خیلی پایه ای بود گفت:

__ جلالی! کسی غایب نیست امروز؟

__ نه خانوم..

__ خيله خب بشین.

یکم دفتر نمره رو ورق زد و بعد گفت:

__ ملینا مجد... با کتابت بیا.

ملینا با بدبختی به من و ملیسا نگاهی انداخت. ملیسا هم به من اشاره کرد که من بجای اون برم. کثافتنا هیچ کدومشون نخونده بودن. همین دیروز از شون تعریف کردم گفتم باهوشنا! احمقای خر!

با کتابم رفتم جلوی تخته یعنی کنار میز معلم ایستادم.

جعفری دوباره گفت:

__ سوگند اصلانی.. تو هم با کتابت بیا.

سوگند هم اومد کنار من و ایستاد.

جعفری _ مجد.. صفحه ی 52 رو بیار. از روی آبه بخون و ترجمه کن.

صفحه ی 52 رو اوردم.

__ کتابت که معنی نداره؟؟

_ نه خانوم.

کتابم رو نشونش دادم.

تا دهن باز کردم که از روی آیه بخونم، در کلاس باز شد و خانوم هاشمی معاونمون اومد تو و گفت:

_ ببخشید وقتتون رو میگیرم... خانوم جعفری یه لحظه میاید؟؟

جعفری رفت جلوی در و من و سوگند بلافاصله کتابمون رو عوض کردیم. آخه اون معنی آیه رو نوشته بود.

بعد 2 - 3 دقیقه جعفری اومد و رو به من گفت:

_ بخون...

از روی آیه خوندم و معنی رو هم از روی چیزی که سوگند نوشته بود...

چند تا سوال دیگه پرسید و گفت بشینیم.

کتاب سوگند رو هم یواشکی بهش دادم.

جعفری بعد از اینکه از اینکه از 3 نفر دیگه درس پرسید، شروع کرد به درس دادن. ما 6 نفر هم کم مونده بود بخوابیم که صدای زرزریبییننننگگگ باعث شد با خوشحالی از کلاس بریم بیرون.

تو حیاط تو پاتوقمون نشسته بودیم و هر هر و کر کر میکردیم که سر و کله ی هاشمی با اون تیپ افتضاحش پیدا شد!

یه مانتوی گشااد قهوه ای با شلوار مشکی که انقدر کشیده بودش بالا که جوارش پیدا بود! اصن یه وضعی...

اومد جلومون و ایساد و با اخم و اون خط کشش گفت:

_ خانومای مجد... چی میگی که صدای خنده هاتون تا 2 تا کوچه اون طرف میره؟؟!!

با خنده گفتم:

_ خانوم خنده چیه؟؟ داریم فکر میکنیم که اول مرغ بوده یا تخم مرغ؟؟

گفت:

_ خب معلومه.. مرغ!

باران گفت:

_ خب خانوم این مرغه چجوری به وجود اومده؟؟ همینجوری که از آسمون نیومده.

دوباره جعفری گفت:

_ خب پس اول تخم مرغ بوده.

این دفعه دریا گفت:

_ خب خانوم کی روی تخم مرغ خوابیده که جوجه شد؟؟

هاشمی کمی فکر کرد و گفت:

_ نمیدونم... بهتره از دبیر زیستتون بپرسید.

بعدم رفت...

رفتن هاشمی همانا و بلند شدن صدای قهقهه ی ما همان!

ملیسا در حالی که بخاطر خنده از چشماش اشک میومد گفت:

_ فکر کنم الان بره تو گوگل سرچ کنه ببینه اول مرغ بوده یا تخم مرغ!

گفتم:

_ این اسکل هنوز نمیدونه ما بچه های ریاضی هستیم؟؟ آخه دبیر زیستمون کجا بود؟؟!!

باران_ همینو بگو!

_ گفتم دیگه!

ملینا_ یه سوال؟؟ این موضوع چه ربطی به دبیر زیست داره؟؟

سوگند_ ولی واقعا احمقه... ببینید کی شده معاون مدرسه ی ما!

خندیدیم!!

زرزر بیییینننگگگگ...

برگشتیم تو کلاس..

زنگ اول که دینی بود. زنگ دوم هم ادبیات ☺ و اما زنگ سوم زنگ شیمی... همون که امتحانشو داشتیییم!

خانوم صالحی با برگه های امتحان وارد کلاس شد و گفت:

_ خب وسایلتون رو جمع کنید. فقط به خودکار آبی روی میز باشه.

بعد هم برگه ها رو پخش کرد.

سوالاتی که بلد بودم رو جواب دادم. 5 تا سوال مونده بود که اصلا یادم نمیومد اینا رو خوندم باشیم! به ملیسا که کنارم بود اشاره کردم و وقتی صالحی حواسش نبود، برگمون رو عوض کردیم! سریع سوالاتی که ملیسا ننوشته بود رو نوشتیم.

زنگ خورد و صالحی برگه ها رو جمع کرد.

رو به ملیسا گفتم:

_ همه رو نوشتی؟؟

_ آره! تو چی؟؟

_ منم نوشتیم!

با خوشحالی رفتم تو حیاط!

زنگ آخر...

یهو هانیه پرید تو کلاس و درو بست و با خوشحالی گفت:

_ بچه ها دبیر حسابان نیومده! بترکونییید!

همه_ هوووراااا

یکی از بچه ها جلوی در ایستاد تا آگه کسی اومد بهمون خبر بده.

گفتم:

_ تگرگ و رودخونه (باران و دریا)! روی میز میزنید.. منو ملیسا و ملینا می رقصیم!

یه نگاهی به بچه ها انداختم و گفتم:

_ فریبا.. تو صدات قشنگه. تو بخون! بقیه بچه ها هم همراهی کنن!

سوگند گفت:

_ پس من چی؟؟؟

ملیسا دستشو کشید و آوردش پیش ما و گفت:

_ تو هم با ما میرقصی!

صندلی ها رو دور کلاس چیدیم و وسط رو خالی کردیم.

باران و دریا روی میز ضرب گرفتن و فریبا هم شروع کرد به خوندن. بچه ها هم با فریبا میخوندن و دست میزدن و...

(پیرهن صورتی - ایرج)

پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غمو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

چهارتایی جوادی می رقصیدیم. جالب اینجا بود که حرکات ما سه تا کپی هم بود! سوگند هم خیلی باحال بود! به جوری
قر می دادیم که کم مونده بود کمرمون از وسط بشکنه!

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

چقدر نازت کشیدم

تو رفتی از کنارم

بیا رحمی به حال زار ما کن

بیا این بی وفایی را رها کن

تو گفתי آشناییمون خطا بود

خطا کردم تو هم امشب خطا کن

رقصمون که تموم شد همه با هم زدیم زیر خنده. از بس که ضایع رقصیده بودیم!!

یهو باران اومد دست منو کشید و دوباره برد وسط و رو به فریبا گفت:

_ یه آهنگ آروم بخون میخوام با عشقم برقصم.. فقط هم زوج ها بیان وسط!!

دریا و ملینا با هم و سوگند و ملیسا هم با هم دوباره اومدیم وسط!!

باران دستشو انداخت دور گردنم و منم دستامو دور کمرش! خودموت رو تکون میدادیم و می خندیدیم!!

فریبا شروع کرد:

(کوه درد - علیشمس و مهدی جهانی)

بی تو انگار کل این شهر قهره با من وقتی نیستی این نفسهام اشتباهن اشتباهن

راه بسته شد وقتی نگاهش از نگاهم خسته شد

هر چی داشتمو دادم یهویی رفت یه طوری زد شکست دلو بی رحم

که بریدم جلو میرن ثانیه ها بی تو آروم عزیزم

تو خوبه حالتو من داغونو مریضم

قانون نداره نه نمیگذره آگه چشمون نباشه تر

بی تو رو شونه هام کوهه درده همه میگن اون دیوونه بر نمیگرده

آخ که وقتی نیست خونمون سرده دنیای من رو پر از غصه کرده

بی تو رو شونه هام کوهه درده همه میگن اون دیوونه بر نمیگرده

آخ که وقتی نیست خونمون سرده دنیای من رو پر از غصه کرده

یهو الهام که وایساده بود جلوی در اومد سمتمون و تند تند گفت:

_ بچه ها.. هاشمی داره میاد.. جمع کنید زود باشید!

پریدیم سر جامون و الکی شروع کردیم به حرف زدن.

یه دفعه در با شدت باز شد و هاشمی اومد تو کلاس. هممون ساکت بهش خیره شدیم که گفت:

_ شماها داشتن آهنگ میخوندین؟؟

هانیه بلند شد و گفت:

_ نه خانوم.. بچه ها داشتن با هم حرف میزدن!

هاشمی باور کرد و گفت:

_ پس کدوم کلاسا داشتن سر و صدا میکردن؟؟ همشون که دبیر دارن...

_ اه... باشه!

ملیسا با حالت متفکری گفت:

_ بچه ها...

_ هوم؟؟؟

_ هیچ کس نمیتونه ما رو از هم تشخیص بده.. اون وقت حامد چجوری عاشق ملودی شده؟؟ مثلا چرا عاشق من یا ملینا نشده؟؟ مگه میتونه ما رو از هم تشخیص بده؟؟

گفتم:

_ آره.. تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم...

ملینا_ مشکوک میزنه!

_ خب حالا قضیه رو جنایی نکنید... این فقط میخواد خودشو به یکی از ما بندازه و از شانس قهوه ای من، رو هوا اسم منو گفته و الکی مثلا عاشق من شده!

ملیسا_ خب از تو یا کلا از ما چی به اون می رسه؟؟

_ نمیدونم... احتمالا واسه سرگرمی داره این کارا رو میکنه!

ملینا_ میخوای امشب که من دارم جای تو باهاش حرف میزنم، بهش بگم که چرا انقدر خودشو می چسبونه؟؟ شاید سر از کارش دراوردیم!

_ آره آره بپرس!

همون موقع رسیدیم خونه و بعد از خوردن ناهار که فقط خودمون سه تا بودیم، چون مامان و بابا نبودن؛ رفتیم خوابیدیم! البته نه همون موقع ها! تا ساعت 5 داشتیم پی اس و ایکس باکس و... بازی میکردیم!

_ ملینا!!! ملیسا!!!... ملودییی... بیدار شید دیگه! ساعت 7 شد... 8 باید خونه ی عموتون باشیم!

با حالت آشفته ای روی تخت نشستم و گفتم:

_ میشه من نیام؟؟

با حرص گفت:

_ نخیر!

و از اتاق رفت بیرون و از همونجا داد زد:

_ تا یه ربع دیگه باید آماده باشید!

من که همونجور نشسته خوابم برد!

یه ربع بعد...

مامان در اتاق رو باز کرد و با دیدن ما که هنوز خواب بودیم جیپیغ بنفشی زد و گفت:

__ شما چرا هنوز خوابییید؟؟ فرهاد (بابامون) بیا ببین بچه هاتو! اینا هنوز از جاشون تکون هم نخوردن!

بابا اومد و با دیدن وضعیت ما خندید و گفت:

__ اشکالی نداره عزیزم.. الان بیدار میشن دیگه!

مامان با حرص بیشتری گفت:

__ بخند... همین کارا رو میکنی که اینا پررو شدن دیگه!... نگاه کن مثل خودت خرسن! فقط بلدن بخوابن!

بابا، مامان رو از اتاق برد بیرون و رو به ما گفت:

__ آماده شید زودتر... دیگه نمیتونم مامانتون رو نگه دارم! میاد دونه دونه موهاتون رو از ریشه درمیاره!!

و با خنده از اتاق رفت بیرون.

به نوبت رفتیم دستشویی و مثل روزای دیگه جلوی کمدامون ایستادیم تا لباس انتخاب کنیم.

گفتم:

__ مانتوی قرمز.. بقیه چیزا گرمی!

همین رو انتخاب کردیم.

تیپ جالبی بود. شلوار و کتونی و شال گرمی با مانتوی قرمز. موهامون هم کج ریختیم تو صورتمون.

ملیسا گفت:

__ بچه ها توجه کردین که ما واقعا کپی هم هستیم؟؟ حتی مدل و رنگ و منو و تصویر زمینه ی گوشی هامون مثل هم هستن!!

خندیدیم و گفتم:

__ چقدر ما باحالیم!

ملینا _ آره واقعا.. تا حالا به این یکی توجه نکرده بودم.

ملیسا خواست حرفی بزنه که صدای جیغ مامان بلند شد:

__ دختر!!! بیاید دیگه! ما رفتیما.

سریع از اتاق زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم.

وقتی بابا جلوی خونه ی عمو اینا نگه داشت، چشمم به ماشین عمو فرشید افتاد. ماشین شوهره عمه رویا هم بود. پس همه هستن!

از ماشین پیاده شدیم و بابا زنگ خونه ی عمو اینا رو زد.

آروم کنار گوش مامان گفتم:

_مامان.. دیروز گفته بودی که دیگه با عمه چشم تو چشم نمیشی! ولی مثل اینکه امشب اینجان.. حالا میخوای چیکار کنی؟؟

مامان_ تو چشماتون نگاه نمیکنم!

خندیدم که همون موقع در باز شد و ما هم رفتیم داخل.

از همون اول شروع کردم به سلام و احوال پرسی و دست و رو بوسی!! بعد از این حرکات مسخره، بالاخره یه جا روی مبل نشستیم.

همو لحظه حامد اومد کنارم نشست و گفت:

_ خوبی ملودی؟؟

با یه لبخند احمقانه گفتم:

_ مرسی.. ولی من ملودی نیستم!

_ عه؟ پس کدومی؟؟

_ ملینا!

_ آهان.. خب ملودی کدومه؟؟

به ملینا اشاره کردم و گفتم:

_ اون ملودیه!

_ مرسی.. با اجازه!

از جاش بلند شد و رفت سمت ملینا.. براش چشمکی زدم که حواسش جمع باشه!

همونطور که حامد داشت مخ ملینا رو تیلیت میکرد من داشتم سیب میخوردم که یهو پرهام اومد کنارم نشست و گفت:

_ خوب حامد رو پیچوندیا!

سرمو بلند کردم و گفتم:

_ هان؟؟

_ تو ملودی هستی! نه اون!

و با چشم به ملینا اشاره کرد.

ای پرهام موزی! تو از کجا فهمیدی؟؟

پرهام 24 سالش بود و پسره عمو فرشید بود و با همه ی دخترای فامیل مشکل داشت به غیر از ما سه تا. البته با من مچ تر از بقیه بود... خب حتما می پرسین مگه مرض داره که با دخترای فامیل مشکل داره؟؟ باید بگم نه! به علت خوشگلی و پولداری باباش (البته عمو فرشید به علاوه ی بابام چون پزشک و جراح بودن، پولدار هم بودن ولی عمو فرزاد یه پزشک عمومی بود و در حد بابای من و عمو فرشید نبود.. یعنی یکم وضع مالیش از ما پایین تر بود ولی همونم بد نبود (همه ی دخترا مثل کنه بهش می چسبیدن. ولی ما سه خواهر اینجوری نبودیم.

گفتم:

_ خب که چی؟؟

_ هیچی.. فقط چرا به حامد دروغ گفتی؟؟

_ چون حوصله ی چرت و پرت گفتناش رو نداشتم...

خندید و گفت:

_ پس همون بلایی که سره من اومده، سره تو هم اومده؟؟!

_ کدوم بلا؟؟

_ همون جریان کنه و...

خندیدم و گفتم:

_ آهان.. آره دیگه! خوشگلی و هزار و یک دردسر.. البته جو گیر نشو.. تو که خوشگل نیستی! با خودمم!

خواست حرفی بزنه که هلیا اومد جلومون و ایساد و با یه لحن و صدای فوق العاده لوس گفت:

_ ملینا جون؟؟ میشه بری یه جای دیگه بشینم؟؟ میخوام کنار پرهام بشینم!

با لبخند گفتم:

_ نه!

_ چی نه؟؟

_ به جای دیگه نمیشینم!

_ پررو... پرهام جونم پاشو ما یه جای دیگه میریم میشینیم.

پرهام هم با اخم گفت:

_ نمیخوام... میخوام کنار ملو... ملینا بشینم!

وای نزدیک بود سوتی بده!

هلیا با حرص به من نگاه کرد و گفت:

_ ایشش!

و رفت!

_ اه اه اه.. دختره ی چندش! اصلا اینو که می بینم واسه خودم متاسف میشم که مثل این دخترم! عووق!

پرهام با خنده گفت:

_ خب حالا تو حرص نخور... ما تو رو مثل اون نمی بینیم. یعنی کلا هیچ کس قابل مقایسه با اون نیست.

_ جدی؟؟

_ آره.. پسرای فامیل اصلا اونو آدم حساب نمیکنن.. چه برسه به دختر!

تک خنده ای زد.

چشم افتاد به ملینا که با حال زاری داشت به حرفای حامد گوش میداد.

_ آخی!

_ چی؟؟

_ ملینا رو ببین!

نگاهی به ملینا انداخت و گفت:

_ خب صدشاز بزن بیاد اینجا... این الان جون میده اونجا!

عه چرا به فکر خودم نرسیدی؟؟

گفتم:

_ ملودی.. بیا اینجا کارت دارم.

ملینا با سرعت جت اومد و کنارم نشست.

گفت:

_ وای.. مغزمو خورد... تو چجوری اینو تحمل میکنی ملودی؟؟

یهو نگاهش به پرهام افتاد و جلوی دهنش رو گرفت.

گفتم:

_ پرهام میدونه!

_ آخیش...

_ راستی.. قضیه ی این که چرا هی به من می چسبه رو ازش پرسیدی؟؟

_ آره.. پسره ی بی شعور میدونی چی گفت؟؟

_ چی گفت؟؟

_ میگه چون بابای شما پولداره میخوام با شما باشم شاید یه چیزی هم به من رسید.

_ وا!

_ والا! منم گفتم به همین خیال باش که از ما به تو چیزی برسه!

_ خوب کردی!

دیدم اخمای پرهام تو هم رفته.

گفتم:

_ چی شده پری؟؟

_ هیچی...

حتما یه چیزیش هست... چون هر وقت بهش می گفتم پری عصبانی میشد ولی الان...

به هر حال دیگه ازش سوال نکردم. اگه میخواست بگه همون دفعه ی اول که ازش پرسیدم می گفت دیگه!

معمولا هر جایی که پرهام بود ما دیگه با کسی حرف نمیزدیم و کنار اون می نشستیم. واسه همین هم الان یه کلام هم با بچه های عمو فرزاد حرف نمیزدیم. البته ما هیچ علاقه ای نداریم با حامد و هلیا حرف بزنیم! الانم که عمه رویا بچه هاش رو نیاورده بود. خوش به حالشون! من اصلا حوصله ی اینجا موندن رو نداشتم.

شام رو خوردیم و برگشتیم خونه.

گفتم:

_ واقعا که حامد و هلیا خیلی چندش و نچسبن.. اه!

در کمال تعجب بابا و مامان هم حرفم رو تایید کردن!!!

ملینا که هنوز عصبانش از دست حامد خرد بود گفت:

_ خب ما واسه همین نمیخواستیم بیایم خونه ی عمو دیگه... شما ما رو به زور بردین.

مامان_ خودمون میدونیم اونا چقدر مزخرفن ولی وقتی عموتون دعوت کرده که همیشه نریم!

_ چطور سامان و سمانه (بچه های عمه رویا) نیومدن اشکالی نداشت؟؟

_ حتما کار داشتن.

_ ما هم میتونستیم بگیم امتحان داریم نیایم.

_ اه ول کن دیگه.. حالا که اومدین و برگشتین...

پوفی کشیدیم و رفتیم تو اتاقمون.

درحالی که سه تایی روی تختامون ولو بودیم ملینا گفت:

_ کی حوصله داره فردا بره مدرسه؟؟

ملیسا _ وای نه! من نمیخوام برممم!

گفتم:

_ منم همینطور.. میخوام تا ظهر بخوابم.

ملینا _ اوهوم.. ولی چجوری بیچونیم؟؟

با نیش باز گفتم:

_ من یه نقشه ای دارم...

_ بگو...

_ فردا که رفتیم مدرسه.....

بعد از شنیدن نقشم، ملیسا و ملینا گفتن:

_ وای عالییه!

با خوشحالی خندیدیم و گفتم:

_ خب حالا بخوابید که فردا برنامه داریم!

صبح سه تایی با هم بیدار شدیم و مثل همیشه بابا رسوئدمون مدرسه.

سریع رفتیم پیش هانیه و من گفتم:

_ هانیه.. یه کاری ازت بخوابم انجام میدی؟؟

_ آره.. بگو!

_ ببین ما امروز اصلا حال و حوصله ی کلاس رو نداریم... مخصوصا که امروز با قربانی کلاس داریم.. خب؟؟

هانیه _ خب..

ملیسا ادامه ی حرفم رو گفت:

_ ما زنگ اول رو می مونیم. بعدش از مدرسه فرار میکنیم! وقتی معلما سراغ ما رو گرفتن تو باید بگی که مامانشون اومد دنبالشون و رفتن.

ملینا بعد زنگ آخر که تو میخوای دفتر نمره رو ببری دفتر، باید سه تا زنگ آخر رو که برای ما غیبت گذاشتن رو غلط گیری کنی و حاضر بزنی.

سه تایی با لبخند گفتیم:

_ فهمیدی؟؟

هانیه خندید و گفت:

_ آره.. ولی شماها عجب آدمایی هستینا!

_ دیگه دیگه...

_ اوکی حله.. نگران چیزی نباشید!

رفتیم سره جامون نشستیم و جریان رو برای سوگند و باران و دریا تعریف کردیم.

سوگند گفت:

_ کار باحالیه ولی ملودی.. به نظرت ارزشش رو داره؟؟ شما که تا اینجا اومدین. خب تا زنگ آخر هم بمونید.

_ ببین من اولش این تو فکرم بود که همون دیشب به هانیه زنگ بزنم و بگم برای ما حاضر بزنه ولی دیدم مامان و بابا رو نمیتونیم بیچونیم! چون اگه من میگفتم حالم بده ملینا و ملیسا باید میومدن مدرسه.. ولی الان یه زنگ رو می مونیم و بعد میریم خونه میخوابیم.

ملینا_ خیلی هم خوب و عالی!

دریا_ ایول.. خیلی حال کردم!

باران_ نقشه ی باحالی بود! خوشمان آمد!

زنگ اول تموم شد.. ما هم وسایلمون رو جمع کردیم و از کلاس زدیم بیرون.

تو حیاط نشسته بودیم و وقتی زنگ تفریح تموم شد و حیاط سوت و کور، از در مدرسه خارج شدیم و تا خیابون دویدیم! خدا رو شکر سرایدار مدرسه تو حیاط نبود تا ما رو ببینه!

ملیسا گفت:

_ من خوابم می پره اگه بخوام تا خونه پیاده برم.

ملینا_ منم همینطور...

_ فکر اینجاش رو هم کردم..

_ میخوای چیکار کنی؟؟

خندیدم و گفتم:

_ میزنم پرهام بیاد دنبالمون!

ملینا و ملیسا_ عالیه!

گوشیمو از تو کوله ام دراوردم ولی دیدم خاموش شده.

_ اه.. شارژ ندارم. یکتون گوشیش رو بده.

ملینا گوشیش رو داد و من سریع شماره ی پرهام رو گرفتم.

_ به ملینا...

_ سلام خوبی؟؟ ملودیم!

_ سلام مرسی.. باز شارژ نداشتی با گوشی اون زنگ زدیی؟؟

با خنده گفتم:

_ آره.. ببین پرهام یه کاری بگم انجام میدی؟؟

_ اگه بتونم آره...

اومدم بگم بیا دنبالمون که یهو گفتم:

_ صبر کن ببینم... تو الان باید مدرسه باشی درسته؟؟

_ آره... ولی فرار کردیم چون حوصلشو نداشتیم.. حالا هم زنگیدم به تو که بگم بیای دنبالمون ما رو ببری خونه!

زد زیر خنده و گفت:

_ فکر کردم فقط خودم از این کارا میکردهم...

_ هه هه هه! پاشو بیا دیگه.

_ کجا بید؟؟

آدرس رو بهش دادم.

_ تا یه ربع دیگه اونجام...

_ خوب کاری میکنی.. بای!

بدون اینکه به اون فرصت خدافظی بدم قطع کردم و گوشی رو دادم دست ملینا.

ملیسا گفت:

_ چی شد؟ میاد؟؟

_ مگه میشه من چیزی ازش بخوام و اون نه بگه؟؟!

_ ایول.. پس میاد.

_ او هوم.

دقیقا یه ربع بعد فراری پرهام جلومون ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و با اون عیك دودی ری بَنش گفت:

پرهام دوباره مثل گوریل خندید. بی شعور چقدر هم خوشگل میشه وقتی میخنده!

حق به جانب گفتم:

_ کسی تا حالا نتونسته با روش ما 20 بگیره... خودش خیلیه!

پرهام_ ببخشید یه سوال... پرسش های کلاسی رو چیکار میکنید اون وقت؟؟

ملیسا با ذوق گفت:

_ ببین ما چهارتا زنگ داریم. هر کدومون درس یه زنگ رو میخونیم و اسم هر کدومون رو که گفتن اونی که خونده بود میره جواب میده.. یه زنگ هم میمونه که اونو سه تایی میخونیم.

_ چه باحال.. مثلاً یه روز شیمی و ادبیات و دینی و حسابان داریم.. بعد مثلاً ملودی شیمی میخونه ملینا ادبیات و ملیسا هم دینی.. بعد زنگ شیمی معلمتون میخواد از ملینا پرسه ولی چون ملودی شیمی خونده، اون میره جواب میده نمره برای اسم ملینا گذاشته میشه... درسته؟؟

سه تایی گفتیم:

_ آره!

_ تا حالا گیرتون ننداختن؟؟

_ نه.. هیچ کس نمیتونه ما رو تشخیص بده.. حتی مامان و بابامون گاهی ما رو قاطی میکنن!

_ جدی؟؟ ولی من میتونم تشخیصتون بدم.

ملینا_ واقعا؟؟ خب من کیم؟؟

پرهام از تو آینه نگاهی بهش انداخت و گفت:

_ ملینایی.. ملودی هم جلو نشسته و کنار تو هم ملیسا!

با چشمای گرد شده بهش خیره شدیم... اولین کسی بود که انقدر راحت ما رو از هم می شناخت!

گفتم:

_ همیشه ما رو تشخیص میدی؟؟

با لبخند گفت:

_ آره.. مخصوصاً تو رو!

_ منو؟؟

_ آره... یه شیطنتی تو چشماته که با ملینا و ملیسا فرق داره.

ملیسا_ نه بابا!!!؟؟ من فکر میکردم فقط خودمون هم دیگه رو می شناسیم!

ملینا_ ترفندت چیه؟؟

گفتم:

_ راست میگه چه ترفندی استفاده میکنی که ما رو می شناسی؟؟

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

_ شاید به روزی بهت گفتم...

_ عه الان بگو.

_ نج... فعلا وقتش نیست!

_ اه.. بیشعور!

_ چرا؟؟؟

_ خب چی میشه الان بگی؟؟

_ چون به یه موضوعی مربوط میشه که من نمیخوام الان بدونی!

_ چه موضوعی؟؟

با خنده گفت:

_ اصلا فهمیدی چی گفتم؟؟ گفتم نمیخوام الان بدونی!

_ تو روحت!

ساکت شدم...

چند ثانیه گذشت و دیدم نمیتونم تحمل کنم برگشتم سمتش و دهن باز کردم تا دوباره ازش بپرسم که فهمید و قبل از اینکه چیزی بگم صدای ضبط رو زیاد کرد معنی این کارش چیزی جز " خفه شو " نبود!

محکم کوبیدم به بازوش که خندید.

بلند گفتم:

_ زهر ماااا.. امروز خوش خنده شدی... روزای دیگه با صد من عسل هم نمیشد خوردت.. چی شده امروز همش نیشتم بازه؟؟؟!!

چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم.

_ چی گفتی؟؟

_ هیچی... آهنگو گوش کن.

(تو رو دوست دارم - بابک جهانبخش)

میلرزه دلم تا صدام میزنی تو عشق منی تو جون منی
کنارت غروب دیدنی تر میشه به عشقت همه وقت من سر میشه

از این زندگی راضیم پیش تو من از عشق میگم آخرش پیش تو
به هم نه نمیگیم تو هیچ مسئله تو این عاشقی هر دو گفتیم بله
من هر چی که گفتم تو گفتی بله
همیشه دلم بی قرار توئه همه دلخوشی هام کنار توئه
تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم
چقد قلبای ما بهم نزدیکه چقد خوبه که تو پیشم هستی که
تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم
نداشتی با این تنهایی سر کنم تونستم باهات عشقو باور کنم
تو راهه درستو نشونم دادی چه حسی به قلب دیوونم دادی
هماهنگ شدی با دل عاشقم می خوام حرفمو توی چشمتا بگم
بذار دستتو روی قلبم ببین داره میزنه واسه تو بهترین
همیشه دلم بی قرار توئه همه دلخوشی هام کنار توئه
تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم
چقد قلبای ما بهم نزدیکه چقد خوبه که تو پیشم هستی که
تو رو دوست دارم تو رو دوست دارم

حتما فکر میکنید مثل رمانا پرهام هی بهم نگاه های عاشقانه یا مشکوک و عجیب انداخت؟؟ ولی باید بگم...

زهی خیال باطل!!!

آقا شما بگو به نگاه به ثانیه ای.. به لحظه.. حتی به کوشولو! اندازه ی مورچه هم بهم نگاه نکرد ((

شانسه دیگه... حالا فکر نکنید من عاشق چشم و ابروی اینم... والا!

دیدم راه خیلی طولانی شده گفتم:

_ اه یکم تند تر برو... به قول ملیسا خوابمون پرید!

ملیسا_ والا!

ملینا_ پرهام گاز بده.. ما الان باید تا ساعت 12 بخوابیم. بعد پی اس بازی کنیم. بعد به احمق رو بهش اس ام اس بدیم و اسکل کنیم.. اوووه کلی کار دیگه هم هست که آگه به موقع ما رو نرسونی و نخوابیم خراب میشه...

گفتم:

_ آخه میدونی؟ ما واسه ی همه ی این کارا برنامه ریزی می کنیم... تو داری برنامه ریزی ما رو به خطر میندازی!

پرهام دیگه حتی نمی تونست بخنده. با دهن باز به نگاه به ما مینداخت به نگاه به خیابون!

پرهام_ تنها چیزی که میتونم بگم اینه که... خدا شفاتون بده!

گفتم:

_ تو کلا سعی کن حرف نزنی...

جلوی در خونه نگه داشت و ما هم پیاده شدیم..

اومدم برم سمت در که صداش رو شنیدم:

_ خواهش میکنم نه بابا این حرفا چیه راهم اصلا طولانی نشد که اومدم شما ها رو رسوندم!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_ وظیفه ات بود!

پوفی کشید و گفت:

_ اگه آخر هفته برنامه ریزیتون بهم نمیخوره میاید کوه؟؟

سه تایی پریدیم سمت پنجره و ملینا گفت:

_ چرا زودتر نمیگی نفله؟؟

ملیسا _ اه خوابم پرید.. ولی کوه ارزشش رو داره!

گفتم:

_ کیا هستن؟؟

_ من و دو تا از دوستانم... شما هم اگه میاید می تونید دوستانتون رو بیارید هرچند خودتون به اندازه ی کافی شلوغ می کنید و اندازه ی 10 نفر سر و صدا دارین!

ملیسا _ ماودی به نظرت به دریا و سوگند و باران هم بگیم؟؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_ تعدادمون زیاد میشه.. خودمون بعدا با اونا یه جایی میریم.

ملیسا _ اوکی!

ملیسا _ خب ما هم میایم.

پرهام سرشو تکون داد و گفت:

_ اوکی.. کدومتون سر دسته این؟؟

_ یعنی چی؟؟

_ یعنی برنامه ریزی هاتون با کیه؟؟

ملیسا و ملیسا به من اشاره کردن و گفتن:

_ ملودی!

پرهام _ خب آدرس رو برای ملودی میفرستم... چون کارای خودمون هم با منه نمیتونم پیام دنبالتون.. خودتون میتونید بیاید دیگه؟؟

_ آره بابا.. تو فقط آدرس و ساعت رو بفرست.

_ باشه...

یهو ملیسا گفت:

_ راستی... فردا چندشنبه اس؟؟ مدرسه نداشته باشیم؟؟ چون دیگه نمیتونیم مثل امروز بیچونیم.

پرهام_ نگران نباش فردا 5 شنبه اس!

_ اوکی پس حله!

گفتم:

_ برو دیگه.. خوابمون پرید!

رفتیم سمت در و اونم وقتی مطمئن شد ما وارد خونه شدیم یه تک بوق زد و رفت.

خوش و خرم از اینکه برنامه ی فردامون هم جور شد وارد آسانسور شدیم.

خونه ی ما تو یه برج 10 طبقه بود و ما طبقه ی 8 بودیم... جالب این بود که با اینکه خونمون تو آپارتمان بود ولی دوبلکس بود. یعنی کلا همه ی واحد های این ساختمان دوبلکس بودن.

آسانسور طبقه ی 3 ایستاد و یه پسره اومد تو... قیافه ی شیطونی داشت و از همون اول زوم کرده بود روی ما سه تا.

حرصم در اومد با اخم بهش توپیدم:

_ هوی مشنگ! چشاتو درویش کن.

با لبخند گفت:

_ چرا؟؟

_ چون آگه به هیز بازیات ادامه بدی حالتو میگیرم.

یه نگاه خریدارانه به سر تا پام انداخت و گفت:

_ بگیر ببینم!

طبقه ی 7 بودیم.. خب خوبه!

رفتم جلوش و ایسادم... اونم همینجور با نیش باز بهم نگاه میکرد.. الان حالتو میگیرم کره خر!

یهو زانوم رو اوردم بالا و محکم زدم وسط پاش!

با این کارم سریع خم شد و با درد گفت:

_ دختره ی احمق! این چه کاری بود کردی؟؟

دستی به بینیم کشیدم و گفتم:

_ مگه خودت نگفتی حالتو بگیرم؟؟ منم گرفتم دیگه!

همونطور که خم شده بود و دستشو به چیزش گرفته بود (خخخ) گفت:

_ روانی.. آگه بچه دار نشم چی؟؟

_ نگران نباش یه جوری زدم که فقط درد بکشی! یه بار دیگه هم هیز بازی دربیاری جوری میزنم که دیگه به عنوان پسر شناسنت! گرفتی که چی میگم؟؟

سرشو تکون داد.

ما هم از آسانسور که 2 - 3 دقیقه ای تو طبقه ی 8 نگه داشته بود، رفتیم بیرون.

ملیسا_ اه.. خوابم پرید!

برگشتم سمتش و گفتم:

_ ملیسا میزنم تو دهنتا!

چون توقع این حرفمو نداشت یهو یه قدم رفت عقب و گفت:

_ عه چی کار میکنی؟؟ خوابم پرید!

ملینا زد زیر خنده و گفت:

_ حالا فهمیدم پرهام ججوری ما رو از هم تشخیص میده! ملیسا رو از خنگیش.. ملودی رو از چشمش.. منم که نه خنگم نه چشمای شرور دارم.. از روی همین میفهمه!

با خنده تایید کردم...

با کلید در خونه رو باز کردم و یه سره رفتیم تو اتاقمون.

لباسام رو دراوردم ولی حوصله ی اینکه یه لباس راحتی بپوشم رو نداشتم. هوا هم که گرم بود با یه تاپ و لباس زیر (پابین تنه!) ولو شدم روی تخت و فقط ملحفه ی نازکی روی خودم کشیدم و سه سوت خوابم برد!

با صدای آلام گوشیم بیدار شدم. دیدم همون لحظه ملیسا و ملینا هم پاشدن. اول گوشیم رو زدم به شارژ بعد هم لباس پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه. ساعت دقیقا 1 بود.

در یخچال رو باز کردم ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردم. یعنی همه چی توش بود ولی حسش نبود غذا درست کنم. جقدرم که بلدم! نه من نه اون دو تا هیچ استعدادی تو آشپزی نداشتیم. میگم که همه چیزمون شبیه هم بود!

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم سه تا پیترزا سفارش دادم.

صدای ملینا اومد:

_ ملو بیا دیگه... میخوایم بازی کنیم.

رفتم کنارشون نشستم که دیدم فوتبال آورده.

گفتم:

_ زنگ زد پیترزا بیارن. آگه بخوایم وسط بازی پاز (استپ) بزنیم از حس بازی میایم بیرون. ورق بیارید یه دست بازی کنیم.

ملیسا ورق ها رو آورد و یه دست شیطان بازی کردیم دقیقا همون لحظه که بازی تموم شد و ملیسا بُرد/ف صدای زنگ خونه بلند شد.

رفتم در رو باز کردم و پیتزا ها رو گرفتم و پولشون رو حساب کردم و برگشتم جلوی تلوزیون همونجایی که نشسته بودیم و پیتزا ها رو گذاشتم روی زمین و شروع کردیم به خوردن.

تا ساعت 4 پی اس و ورق بازی کردیم و بعدم رفتیم وسایلمون رو واسه فردا آماده کردیم.

مامان دو تا ماشین داشت. یه پرشیا و یه 206 دیدم فقط سوییچ 206 هست، همونو کش رفتم و گذاشتم تو جیب کوله ای که آماده کرده بودم تا فردا با ماشین بریم!

پرهام هم آدرس رو فرستاده بود. جاش که خوب بود ولی ساعتش...

6 صبح!

وقتی به بچه ها گفتم آه از نهادشون بلند شد. ولی میخواستیم بریم! از بس تو خونه مونده بودیم افسرده شده بودیم!!

مامان وقتی اومد خونه بهش گفتم که میخوایم با پرهام بریم کوه و اونم قبولید!

تا صدای آلارم گوشیم بلند شد چشمام رو باز کردم اما با کلی فحش به پرهام و عمه ی مشترکمون!! اون دو تا سیرابی هم بلند کردم و رفتیم جلوی کمد!

ملیسا _ همینی که من میگم رو بپوشید.

_ بنال!

_ شلوار خاکی، مانتوی مشکی و شال هم رنگ شلوار! با کتونی مشکی! وسایل هم که تو کوله مشکیمون گذاشتیم.

آماده شدیم. موهامون رو محکم بالای سرمون بستیم و شال رو انداختیم روش. برای اینکه اول صبحی شبیه میت نباشیم، یه رژ لب زرشکی زدیم ولی کم رنگ!

بعد از خوردن صبحونه از خونه زدیم بیرون.

رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

_ بله؟

پرهام_ راه افتادید؟؟

_ آره... همین الان از خونه زدیم بیرون!

_ با چی میاید؟؟

_ به تو چه؟؟

_ مرسی!

_ خواهش! بای!

تماس رو قطع کردم... سلام که ندادیم خدافظی هم که من هیچ موقع به کسی وقت نمیدم! عجب آدم مزخرفی هستما! نه تنها من، بلکه ملینا و ملیسا هم همینطورن!

رسیدم به جایی که قرار گذاشته بودیم. ماشین خوشگل پرهام رو دیدم و کنارش پارک کردم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، چشمای پرهام اندازه ی دو تا بشقاب گرد شد.

با بهت گفت:

_ شما.. شما با ماشین اومدین؟؟

سه تایی گفتیم:

_ آره!

رو به من گفت:

_ تو رانندگی میکردی؟

_ آره!

یه دفعه گفت:

_ اگه تصادف میکردین چی؟؟ یه بلایی سرتو میومد چی؟؟ اگه یه وقت...

پریدن وسط حرفش و گفتم:

_ نترس بار اولم نیست... بعدشم هیچ اتفاقی برای ما نمیفته!

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

_ فکر کنم بهتر باشه چیزی درباره ی شما ندونم.. کم کم دارم به عقلتون شک میکنم.

ملینا_ به عقل حامد شک کن!

خندیدم و حرفشو تایید کردم.

پرهام_ اوکی بیاید بریم اونجا.. دوستام اونجان.

به جایی که با دستش تشون داد نگاهی انداختم...

واای عجب هلوهایی بودن! واهاهایی!

رفتیم کنارشون... جفتشون ته ریش داشتیم و واسه همین از پرهام که همیشه سه تیغ بود، بزرگتر نشون میدادن!

اونی که چشمای روشن داشت دستشو آورد جلو گفت:

_ من ارسلامم..

باهاش دست دادیم و خودمون رو معرفی کردیم.

بعدی که موهای قهوه ای داشت و خیلی خوش خنده بود هم باهامون دست داد و گفت:

_ منم آبتینم!

ایش این دیگه چه اسمیه؟؟ بچه سوسول! حالا نه اینکه اسمای خودمون خیلی آدم واره!!

راه افتادیم...

پرهام گفت:

_ من هنوزم نمیتونم باور کنم که شما تا اینجا خودتون اومدین!

برگشتم سمتش و گفتم:

_ چرا؟؟ تو از سوم راهنمایی نشستی پشت فرمون من هم از یه سال پیش!

_ دختر نمیگی بگیرنتون چی میشه؟؟

_ نمیگیرن!

_ اصلا عمو و زن عمو میدونن؟؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

_ نخیر!

به راهمون ادامه دادیم که یهو پرهام دستم و گرفت و باعث شد بایستم.

با حلت مشکوکی گفت:

_ اصلا این ماشین کیه؟؟

خونسرد گفتم:

_ مامانم!

_ چجوری.....؟

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ سویچ رو کش رفتم ☺ حالا دستمو ول میکنی تا برم یا نه؟؟

دستمو ول کرد و نفسشو مثل فوت داد بیرون!

من نمیفهمم این چرا انقدر حرص میخوره؟؟ یه ماشینه دیگه!

تقریباً 20 مین بود که داشتیم بی وقفه راه میرفتیم. دیگه پاهام جون نداشت.

با حرص گفتم:

_ ای تو روحت پرهام... 6 صبح ما رو بیدار کردی اشکالی نداره، دیگه چرا بردی کوووه؟؟ پاهام چلاق شد! دیگه چجوری پسر همسایمونو بزمن؟؟ آآی پام.. ننههه! زلیل شب پرهاالم! خاک تو سرت! اه اصلا ما چرا قبول کردیم بیا این بوزینه بریم کوه؟؟

یهو برگشتم سمت ملینا و ملیسا که مثل من در حال غر غر بودن و با حرص گفتم:

_ بی شعورا... من قبول کردم با این بریم کوه شما چرا جلوی منو نگرفتید؟؟ پاهام دیگه نمیتونن حرکت کنن!

ملینا با حرص رو به ملیسا گفت:

_ آخه گاکول! من و ملودی قبول کردیم بیایم کوه! تو دیگه چرا حرفی نزدی؟؟ خنگی دیگه! دیروز هم بهت گفتم!

ملیسا _ اه انقدر حرف نزنید دیگه.. خوابم میپره!

اومد برم سمت ملیسا و با سنگ بزمن تو دهنش تا دیگه نگه " خوابم پرید " که یکی منو از پشت گرفت.

کفری گفتم:

_ ولم کن ببینم.. من باید همون دیروز که هی میگفت " خوابم میپره خوابم میپره " خفش میکردم! اه ولم کن...

برگشتم سمت عقب تا ببینم کی منو نگه داشته و گفتم:

_ اصلا تو کدوم خری.....

یهو با دیدن پرهام دهنم بسته شد!

گفتم:

_ ولم کن...

ابروش رو انداخت بالا به معنی " نه "

_ میگم ولم کن..

_ نچ!

_ پرهاالم!

خندید که گفتم:

_ نیشتم ببند! دستم از دور من برداار! میخوام راه برم!

_ به شرطی که ملیسا رو نزنی!

_ واقعا فکر کردی من میزنمش؟؟

_ از شما سه تا خواهر چیزی بعید نیست!

_ ببین من با این (همون سنگه!) تو سره تو میزنم ولی تو سره خواهر خودم که نمیزنم!

یکم دلخور شد و گفت:

_ چرا؟؟ مگه چیکارت کردم؟؟

به خودمون اشاره کردم و گفتم:

_ اینجوری بغلم کردی! انقدرم سفت گرفتی نفسم بالا نمیاد!

_ همین؟؟

_ آره!

ولم کرد و گفت:

_ الان دیگه نمیخواهی بزنی؟؟

خندیدیم و گفتم:

_ از اولم نمیزدمت!

بعدم با شیطنت لپش رو کشیدم و گفتم:

_ آخه میدونی؟؟ بچه که زدن نداره!

با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و زیر لب گفت:

_ خدا به من صبر بده از دست این روانی!

_ هووو.. شنیدما!

_ الان خواستی بگی گوشات خیلی تیزه؟؟

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

_ حرف خودمو به خودم پس نده!

_ باوش!

دوباره دستمو گرفت و کشید سمت بچه ها که تو این مدت از ما کلی فاصله گرفته بودن و یه جایی بساطشون رو ولو کرده بودن!

کنارشون نشستیم که دیدم ای دل غااافل!

اینا هم که از دست رفتن!

نمیدونم ملینا مخ ارسلان رو زده بود یا ارسلان مخ ملینا رو! همچنین اینم نمیدونستم که ملیسا مخ آبتین رو زده بود یا آبتین مخ ملیسا رو! ولی در کل اینا مخ هم دیگه رو زده بوووودن!

والای ترشیدیم!

سریع رفتم دو دستی چسبیدم به پرهام که با چشمای گرد شده زل زد بهم و اشاره کردم چه مرگم شده؟! گفتم:

_ یه نگاه به اون 4 تا بنداز!

یکم نگاهشون کرد و بعد هم بی تفاوت رو به من گفت:

_ خب؟؟؟

_ زهرمار و خب تو چقدر خنگی!

انگشت اشارش رو جلوم تکون داد و گفت:

_ ببین ملودی تو امروز خیلی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ ببین بهت میگم خنگ بهت بر میخوره!

با دستم به اونا اشاره کردم و گفتم:

_ اینا مخ هم دیگه رو زددددن!

دوباره یه نگاه به ملینا و ارسلان ، ملیسا و آبتین انداخت ولی این دفعه با دقت! یه دفعه گفت:

_ عه؟؟ عجب سرعتی داشتنا!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ آره.. میگم مثل اینکه ما دو تا داریم می ترشیم این وسط!

خندید و حرفمو تایید کرد!

گفتم:

_ خب بیا ما هم رل بزنینم...

با چشمای مشتاق و متعجب نگام کرد و گفت:

_ واقعا؟؟؟

زدم به بازوی عضلانی و گفتم:

_ تو چقدر بی جنبه ای؟؟ فقط محض این گفتم که آگه ترشیدیم یکی رو داشته باشیم خودمون رو بهش بند کنیم!

ناراحت پوفی کشید...

و!؟ این چشمه؟؟ نمیدونم شایدم گوشه! دماغ هم بهش میاد!!

دوباره به ملینا و ملیسا نگاهی انداختم و بهشون چشم غره ای رفتم و به کنارم اشاره کردم و با نگاهم بهشون فهموندم که " گم شید کنار خودم! "

اونا هم حرف گوش کن سریع کنارم نشستن!

با اخم بهشون گفتم:

_ هوی بوزینه ها! چه غلطی می کردین با آبتین و ارسلان؟؟

با نیش باز گفتن:

_ هیچی!

_ غلط کردین! من که میدونم یه غلطی کردین! زود باشید بگید چه غلطی کردید تا از خودشون نپرسیدم با هم چه غلطی میکردین!!

ملیسا _ اه چقدر غلط غلط میکنی؟؟ خوابم...

با مثنی که زدم تو بازوش خفه شد!

بعد از چند ثانیه درحالی که دستش روی بازوش بود گفت:

_ تو روحت! الان کی بود میشه!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_ فدای سرم!

ملیسا خندید و گفت:

_ احتمالا تا الان آبتین حرف میزده ملیسا هی میگفته اه خوابم پرید!

خندیدم...

_ خب حالا بنالید چه میگفتین با اون دو تا!

ملیسا _ هیچی.. فقط حرف میزدیم...

_ چی میگفتین؟؟ یه وقت اغفالتون نکرده باشن؟؟!!

ملیسا خندید و گفت:

_ نترس بابا.. اگه ما اونا رو اغفال نکنیم اونا کاری نمیکنن!

خدااایی اینو راست گفت!!

دستامو گذاشتم پشتم و بهشون تکیه دادم.. سرمو چرخوندم سمت چپ یعنی سمت مخالف بچه ها که چشمام با دیدن کسی اندازه دو تا سکه 500 تومانی گرد شد!

یهو دو دستی کوبیدم تو سرم و رو به ملینا و ملیسا گفتم:

_ اوہ اوہ.. کی رو دیدم!

توجہ ملینا و ملیسا بہ علاوہ ی پرہام فضول و ارسلان و آبتین ہم سمت ما جلب شد!

ملینا_ کی رو؟؟

_ یواشکی سمت چپ رو نگاہ کنین.

یہو خیلی تابلو کلہ ی ہمشون سمت چپ چرخید!

با صدایی کہ سعی میکر دم بلند نشہ گفتم:

_ احمقا! بسہ دیگہ نگاہ نکنید آبرومون رفت! خوبہ گفتم یواشکی!

یہو ملیسا گفتم:

_ ملودی! نگو کہ اون پسرہ کہ تی شرت آبی پوشیدہ، بابکہ!!

با نالہ گفتم:

_ خودشہ!

ملینا بیخیال گفتم:

_ خب باشہ.. مگہ چیہ؟؟

گفتم:

_ چیز خاصی نیست! ولی مگہ یادتون نیست وقتی فہمید ما سرکارش گذاشتیم چقدر بہش بر خورد؟؟ یہ وقت نیاد تلافی؟؟!!

ملیسا_ نہ بابا! شعورش میرسہ!

ارسلان_ ببخشید فضولی میکنما... میشہ بگید چی شدہ؟؟

نگاہی بہش انداختم و گفتم:

_ نخیر نمیشہ!

ارسلان اینجوری شد => ☺

آبتین و پرہام ہم بہش خندیدن! ملینا ہم سقلمہ ای بہم زد کہ بہش چشم گرہ رفتم!

پرہام_ حالا بی شوخی بگو چی شدہ؟

چشممامو تو حدقہ چرخوندم و بعد نگاہش کردم و گفتم:

_ ببین ہمون پسرہ کہ تی شرت آبی پوشیدہ قدش اندازہ تیر چراغ برقہ.. خب؟؟

ارسلان و پرهام و آبتین همزمان نگاهی به بابک انداختن و گفتن:

__ خب!

__ من قبلا باهاش دوست بودم! البته محض سرگرمیا! بعد دیدم آدم خیلی مزخرفیه دیگه خودم باهاش چت نمی‌کردم و سر قرار نمی‌رفتم! ملیسا و ملینا میرفتن! بعد این ملینا اسکل جلوش سوتی میده بابک هم میفهمه که من نبودم و ملینا رفته سر قرار کلی بهش بر میخوره!

با دهن باز نگاهمون می‌کردن!

ادامه دادم:

__ البته من که میخواستم باهاش کات کنم ولی به هیچ کدوم از اینایی که اسکلشون میکنم نگفتم که سه تا خواهر دارم کپی خودم، اما بخاطر این سوتی که ملینا داد بابک فهمید! در کل جریان خاصی نیست! ولی بعد از اون روز که فهمید من پیچوندمش و ملینا رفته سر قرار هم دیگه رو ندیدیم.. منم احتمال دادم الان آگه ما رو ببینه بیاد اینجا تیکه بندازه یا بخواد باهام حرف بزنه و بپرسه چرا این کار رو کردم! همین..! فهمیدین فضولا؟؟!!

سرشون رو تکون دادن! پرهام یکم عصبی بود.. خب باشه: / به من چه؟؟ والا!

بهتون گفته بودم من شانسم قهوه ایه؟؟ فکر کنم گفته بودم! ولی بازم می‌گم..

شانسم قهوه ایه!

حتما می پرسید چرا؟؟

باید بگم چون بابک و دوستاش همون لحظه از جلومون رد شدن ما با هم چشم تو چشم شدیم.

نمیدونم عکس العمل ملینا و ملیسا چی بود ولی من که خونسرد نگاش می‌کردم!

در کمال تعجب لبخندی زد و برامون دست تکون داد و رفت!

ملینا_ آخیش!

ملیسا_ این چه با شعور بودا! من گفتم الان میاد دعوا میکنه!

حرفم رو پس میگیرم دوستان!

شانسم طاییه!

پرهام چشم غره ی توپی بهم رفت و گفت:

__ ملودی؟؟ واقعا نمیترسی یکی از این آدمایی که اسکلشون میکنی یه بلایی سرت بیارن؟؟

ریلکس گفتم:

__ نه... چون من میرم با اونایی رفیق میشم که اسکل شده ی خدادادی هستن!

آبتین مثل بز خندید که پرهام چپ چپ نگاش کرد. اونم خفه شد!

پرهام با اخم دوباره بهم گفت:

_ همین اسکلا به بار که سوار ماشینشون میشی کار دستت میدن.

پوزخندی زد و جوابش رو ندادم!

ملینا گفت:

_ کجای کاری پری؟؟!! ملودی به بار هم سوار ماشین اینا نشده! ما هم که بجاش میرفتیم سوار نشدیم! حتی نمیذاریم دستمون رو بگیرن!

آبتین روبه پرهام گفت:

_ داداش مثل اینکه هدفشون واقعا اسکل کردنه هم جنسای ماست!

خندیدیم و به پرهام گفتم:

_ یکم از آبی (آبتین) یاد بگیر! ببین چقدر باهوشه!

پرهام_ پووووف!

ارسلان رو به ملینا و ملیسا گفت:

_ شما دو تا چی؟؟ شما هم اسکل میکنید؟؟

صادقانه گفتن:

_ آره...

چشمشون زد بیرون! آقا مگه چیه؟؟ داریم اسکلشون میکنیم وقتمون بگذره... خدایی نکرده کارای خاک بر سری که نکردیم!

ملیسا_ ببین ما کلا همه ی کارامون مشترکه! من به جای ملودی و ملینا میرم سر قرار بعضی وقتا! ملودی و ملینا به جای من میرن! من و ملودی هم به جای ملینا میریم و کلا همه به جای هم میریم سره قرار و ملت رو ایسگا میکنیم و میایم خونه با هم بهشون میخندیم!

ارسلان_ سرگرمی دیگه نداری نه؟؟

سه تایی گفتیم:

_ نج!

اه اینا چرا انقدر کارای ما براشون عجیبه؟؟ فقط ما اینجوری نیستیم که! دریا و باران و سوگند هم مثل ما هستن! البته اونا هم مثل ما عتیقه ان!

ملینا_ میگم نظرتون چیه درباره ی کارایی که ما میکنیم حرف نزنیم؟؟

من و ملیسا بدون اینکه به اونا اجازه ی حرف زدن بدیم حرف ملینا رو تایید کردیم و گفتیم:

_ آره فکر خوبییه!

آبتین_ بیاید به دست بازی کنیم!

چه قشنگ موافقتش رو با ما نشون داد! من از اولشم میدونستم این آبی آدم فهمیده ایه!

پرهام_ چه بازی وسط کوه؟؟

اینم میدونستم که پرهام خیلی بی شعور و نفهمه ☹️

آبتین_ نمیدونم.. به هر حال اگه آخرش چیزی به ذهنمون نرسید میتونیم اسم فامیل بازی کنیم!

گفتم:

_ من ورق آوردم چطوره به دست حکم بازی کنیم؟؟

ارسلان_ حکم نه... تکراری شده! 7 خبیث خوبه به نظرم!

ملیسا_ نه... 21 حال میده!

پرهام_ آره حتما! من شما سه تا رو میشناسم... میخواید 21 بازی کنید که راحت تقلب کنید و....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ ببین این چیزا اصلا برای ما فرقی نداره.. خب؟؟ رو راست بهت بگم که هر بازی دیگه ای هم باشه ما تقلب میکنیم.. یعنی بازی بدون تقلب حال نمیده... حتی تو هم تقلب میکنی!!

پوفی کشید و گفت:

_ نشد من به حرفی بزنم تو براش جواب نداشته باشی!

من و ملینا و ملیسا با هم گفتیم:

_ پس بهتره حرف نزنیم!!

پرهام اومد جوابمون رو بده که آبتین گفت:

_ آقا اصلا نه حکم نه 7 خبیث نه 21! بیاید 4 برگ بازی کنیم!!

بعد از این حرف مسخره اش هم نیشش رو باز کرد.

گفتم:

_ قبل از این حرفت فکر میکردم آدم باشعوری هستی!

پرهام و ارسلان زدن زیر خنده!!

آبتین_ مرسی واقعا:/

ملیسا_ بالاخره چی بازی میکنیم؟؟

آبتین دوباره نطق کرد:

_ بیاید مثل این پنگولا جرأت حقیقت بازی کنیم...

پرهام بتری آب معدنی بزرگی رو گذاشت وسط و وقتی هممون مثل دایره نشستیم، چرخوندش.

سمت ارسلان و پرهام افتاد.

پرهام_ جرأت یا حقیقت؟؟

ارسلان_ حقیقت!

ما سه تا گفتیم:

_ ترسووو!

چپ چپ نگامون کرد و ما هم اصلا به روی خودمون نیاوردیم!

پرهام پرسید:

_ آخرین باری که تو جات جیش کردی کی بود؟؟!!

بلافاصله بعد از اینکه کلمه ی مبارک جیش رو با اون لحن باحال گفت، نه تنها من بلکه ملینا و ملیسا و آبتین هم از خنده ریسه رفتن!

ملینا_ وای... پرهام خیلی... خیلی باحال گفتی... جیش!!

_ به بار دیگه بگو! به بار دیگه!

درحالی که پوکر فیس نگام میکرد گفت:

_ جیش!

خندم که کم شده بود، با تکرار جیش شدت گرفت!

بعد از اینکه ساکت شدیم ارسلان گفت:

_ دقیق یادم نیست ولی فکر کنم 5 سالم بود!

آبتین زد تو سره ارسلان و گفت:

_ خاک تو سرت خرس گنده 5 سانت بوده تو جات شا بشیدی؟؟

ارسلان هم به آبتین گفت:

_ حالا نه اینکه خودت تا 10 سالگی پستونک نمیخوردی!!

آبتین دیگه ساکت شد.

دوباره بتری چرخید و افتاد سمت من و آبتین.

آبتین گفت:

_ جرأت یا حقیقت؟؟

_ جرأت!

یکم دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

_ برو اون سوسکه رو با دستت بگیر!

توقع داشت جیغ و داد کنم! ولی من از سوسک نمی ترسیدم!!

گفتم:

_ فکر میکنی اون صبر میکنه من برم و با دستم بگیرمش؟؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ هوم... راست میگیا! خب برو بکشش بعد با دستت بلندش کن!

از جام بلند شدم و بعد از اینکه کتونی های ملینا رو به جای خودم پوشیدم راه افتادم سمت آقای سوسک!

خب مگه چیه؟؟ کتونی های خودم حیفه بخواد سوسکی بشه!!

با یه حرکت پامو کوبیدم روش... و به همین سادگی مُرد!

پامو بلند کردم. خخخ نابود شده بود!

گفتم:

_ این چیزی ازش نمونه که من با دستم بردارما!

آبتین وقتی دید سوسکه از بین رفته بیخیالش شد و من برگشتم سره جام!

بتری چرخید سمت ملینا و ملیسا.

ملینا _ جرأت یا حقیقت؟؟

_ اومم.. حقیقت!

_ آخرین کار که به نظرت بد بوده و انجامش دادی رو بگو... البته به غیر از ماشین کش رفتنامون!

_ یکم مورد داره، بگم؟؟

ارسلان _ آره بابا بگو.. ما همه خودی هستیم!

ملیسا با خنده گفت:

_ چند روز پیش با مامان کار داشتم.. بعد هر چی صدایش میزدم جواب نمیداد.. با خودم گفتم برم تو اتاقش ببینم اونجاست یا نه! آقا ما بی هوا در اتاقو باز کردیم دیدیم ای دل غافل! ننه بابامون دارن برامون داداش یا آبجی میارن من زدم همه چی رو خراب کردم! بعد...

یهو زدم زیر خنده و گفتم:

_ واسه همین تا دو روز شام نمیخوردی؟؟ مامان تنبیهت کرده بود؟؟

خندید و گفت:

_ آره!

یکم دیگه اونجا نشستیم و بعدم برگشتیم خونه.. اما چه برگشتی!!

پرهام تا وقتی که ما برسیم پشتمون یا کنارمون میومد و هی میگفت آروم برون!! منم برای اینکه لجش رو دربیارم هی گاز میدادم!! بدبخت 6 کیلو وزن کم کرد تا رسیدیم!

ماشین رو بردم تو پارکینگ که دیدم ماشین پرهام هم پشتمون اومد!

از ماشین پیاده شد... یا حسین! چه اخمی کرده... نزنه منو؟؟

اومد جلو و دستم رو گرفت و با خودش کشید سمت ماشینش... خدایی خیلی عصبی بود و ازش یه کوچولو فقط یه کوچولو ترسیدم!

یهو با یه لحن مظلوم گفتم:

_ منو نزن!

برگشت سمتم و با دیدن حالتم اخماش باز شد و گفت:

_ نمیزنم!

رو به ملینا و ملیسا گفت:

_ شما همینجا منتظر بمونید الان میایم.

ملیسا_ پرهام... نخوریشا!

پرهام پوفی کشید و در ماشینش رو باز کرد و منو چپوند توش.. خودشم سوار شد. یهو برگشت سمتم که چسبیدم به در!

گفت:

_ چرا هر چی بهت میگم آروم برون تو بد تر هی گاز میدی؟؟ تا اینجا سخته کردم... دختره ی خیره سر!

یهو جوش اوردم و گفتم:

_ اه.. تو چرا انقدر به من گیر میدی؟؟ آب میخورم میگی چرا آب خوردی؟ واسه چی اینجوری خوردی؟... من خیلی وقته این کارا رو میکنم دیگه حرفه ای شدم (اعتماد به سققم تو حلق پرهام) بعد تو میخوای به من یاد بدی؟؟ اصلا انگار نه انگار وقتی خودت همسن ما بودی از این غلط میکردی!

با ابرو های بالا رفته و چشمای گرد شده نگام میکرد!

با اخم گفتم:

_ چیه؟؟

_ هیچی... _

یهو با یه تن صدایی یه که یکم رفته بود بالا گفت:

_ ولسی! اگه بازم به این کارات ادامه بدی به مامان و بابات میگم!

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

_ بگو... من از اونا نمیترسم و درضمن اونا حریف ما نمیشن. چون فقط من نیستم، ملینا و ملیسا هم هستن و ما همه جوره پشت هم دیگه ایم! فقط خودتو خسته میکنی اگه به مامانم اینا بگی!

دستمو گرفت و گفت:

_ ملودی... من فقط بخاطر خودت میگم. دلم نمیخواد تو دردرس بیفتی...

_ وقتی میگم نمیفتم یعنی نمیفتم... اگه کاری میکنم حساب شده اس.. لازم نیست الکی نگران باشی.

سرشو تکون داد و گفت:

_ باشه هر جور خودت میدونی من حرفامو گفتم.. من دیگه دارم میرم. کاری نداری؟؟

باهاش دست دادم و گفتم:

_ نه خدافظ...

دستمو بردم سمت دستگیره که گفت:

_ یه وقت تعارف نکنی پیام خونتونا!

_ اگه میخوای بیا خب... خودت داری میگی میخوای بری. دیگه چه اصرار یه؟؟

پوفی کشید که گفتم:

_ میخوای بیا.. ولی غذا نداریم.. یعنی یا چرت و پرتایی که ما درست میکنیم رو باید بخوری یا پیتزایی چیزی!

_ نه چند جایی کار دارم.. فعلا!

_ فعلا...

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت بچه ها.

ملینا تا من رو دید گفت:

_ چی شد؟؟ چی گفت؟؟ نزدنت؟؟ بگو اگه دست روت بلند کرده برم پدرشو دربیارم!

_ برو بابا جراتشو نداره..

ملیسا _ خب بنال چی گفت؟؟

_ هیچی گفت از این دیوونه بازی درنیارید... منم گفتم هرکاری دلمون بخواد انجام میدیم!!

تو اتاقم نشسته بودم و کلش بازی میکردم. بیهو وسط اتاق پرهام زنگ زد، با کلی فحش به روحش تماس رو قطع میکنم و به اتکم ادامه میدم!

وقتی تموم شد شماره ی پرهام و گرفتم.

پرهام_ الو؟

_ سلام...

_ سلام خوبی؟؟ چرا قطع کردی؟؟

_ مرسی.. وسط اتاق بودم مزاحم شدی!!

خندید ولی به دفعه با ناله گفت:

_ ملودی؟؟؟؟

_ بله؟؟؟؟

_ دستم به دامنتم... به کاری بگم انجام میدی؟؟

_ اگه بتونم آره!

_ میتونی.

_ خب بگو!

_ ببین یکی از دوست دخترام گیر سه پیچ داده که بیا خواستگاریم! البته من 3 ماه پیش باهاش کات کردم! ولی به دفعه سر و کله اش پیدا شده.. خب؟

_ خب!

_ بعد من بهش گفتم که چون زن گرفتم باهاش کات کردم!

بیهو زدم زیر خنده که گفت:

_ مرض.. گوش بده.

_ باشه... ادامه بده!

_ این الان گیر داده که من باید زنتو ببینم... میگم چیزه.. میای نقش زنم رو برام بازی کنی؟؟

چشمم گرد شدن و گفتم:

_ هااااان؟؟

_ جون من.. بیا دیگه. کس دیگه نبود که بهش بگم.

_ باشه... _

با خوشحالی و ذوق گفت:

_ اوکی من الان میام خونتون بعدش با هم میریم سره قرار.

_ کدوم قرار؟؟؟ _

_ با همین دختره دیگه.. امروز خودش واسه خودش قرار گذاشته گفته آگه راست میگی زنتو نشونم بده!

_ اوو ففف.. باشه بیا.

قطع کردم!

از اتاق اومدم بیرون. خونه سوت و کور بود. یعنی مامان و بابا نبودن. ملینا و ملیسا هم داشتن پی اس بازی میکردن.

20 مین بعد زنگ خونه زده شد. پرهام بود. درو براش باز کردم و اومد داخل. بعد از سلام و احوال پرسی، دستمو کشید و برد تو اتاق.

_ دستمو کنده شد.. ولش کن دیگه!

دستمو ول کرد و جلوی سه تا کمدمون ایستاد.

بعد گیج نگام کرد و گفت:

_ کدوم کمد تونه؟؟ _

نشونش دادم.

درشو باز کرد و یکم ور رفت بعد با یه دست لباس اومد بیرون و گفت:

_ اینا رو اول بپوش.. تا بهت بگم بعدش چیکار کنی.

_ باشه.

همینجور ایستاده بود و وقتی دید من کاری نمیکنم گفت:

_ بپوش دیگه!

_ جلوی تو لایب؟؟ _

با خنده دستی به گردنش کشید و از اتاق رفت بیرون... بچه پررو!

به لباسا نگاه کردم.. ایول سلیقه!

یه مانتوی جلو باز بادمجونی و و شلوار و شال مشکی. زیر مانتو هم یه تاپ تا روی رون.. پوشیدمشون و پرهام رو صدا زدم.

یه نگاه بهم انداخت و با لبخند گفت:

_ خوبه!

دوباره رفت سراغ کمد و با دو سه تا شال اومد بیرون و گفت:

_ اینا رو بذار زیر تاپ... البته خیلی گنده نشه!

با تعجب گفتم:

_ چرا؟؟؟

_ خب میخوام فکر کنه الکی مثلا حامله ای!!

با جیغ گفتم:

_ چی؟؟؟؟

مظلوم گفتم:

_ تو رو خدا!

با حرص رفتم جلوی آئینه قدی توی اتاق و ایسادم و یکی از شال ها رو گذاشتم زیره تاپ.

گفتم:

_ این که خیلی کوچیکه... یکی دیگه هم بذار.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ مثلا تو سه ماه پیش با اون کات کردی و با من ازدواج کردی! اگه همون روز اول هم من حامله شده باشم تازه سه ماهمه و شکمم یه کوچوله بزرگ میشه نه اندازه ی زن 9 ماهه!!

خندید و گفتم:

_ اهان... خب خوبه دیگه.. بریم!

وقتی از اتاق اومدم بیرون تا چشم ملینا و ملیسا به من افتاد دهنشون اندازه ی غار باز موند.

ملیسا _ خاله بازیه؟؟؟

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

_ نخیر...

ملینا _ میشه بگید دارید چیکار میکنید؟؟

_ وقتی برگشتم میگم.. فعلا!

رفتم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

تو این مدت پر هام برام توضیح داد که باید چیکار کنم. اسم دختره ستاره بود!

داشتم کارهایی که باید انجام بدم رو مرور میکردم که ماشین متوقف شد و پرهام هم پیاده شد و او مد در سمت من رو هم باز کرد. دستمو گرفت و گفت:

_ آروم پیاده شو عزیزم. به وقت بهت فشار نیاد!

کثافت چقدر طبیعی فیلم بازی میکرد!!

با یکم عشوه پیاده شدم. دستم گرفتم به شکمم!

یکم رفتیم جلو تر که دیدم به دختر با یه عاللمه آرایش با چشمای گرد شده و مبهوت داره ما رو نگاه میکنه. احتمالا ایت ستاره باشه.

یه دفعه او مد جلومون و به پرهام گفت:

_ این کیه پرهام؟! تو اینو به من ترجیح دادی؟؟

با عصبانیت به پرهام نگاه کردم و گفتم:

_ پرهام این دختره کیه؟؟ 2 روز دیگه بچه ات به دنیا میاد تو هنوز دست از کثافت کاریات برنداشتی؟؟ خجالت نمیکشی؟؟

پرهام دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

_ عزیزم عصبانی نشو برات خوب نیست... بعدشم کثافت کاری دیگه چیه قربونت برم؟؟

_ پس این دختره چی میگه؟؟

_ اونو ولش کن... چرت و پرت میگه!

یهو ستاره گفت:

_ من چرت و پرت میگم؟؟

پرهام یه اخم وحشتناک بهش کرد و گفت:

_ بسه دیگه.. نمیبینی زنم حامله اس؟؟ اذیتش نکن.. قرار بود ببینی زنمو که دیدی... برو دیگه!

ستاره نگاهی بهم انداخت و بعد رو به پرهام گفت:

_ برو گمشو... همین دختره لیاقتته!

با خشم بهش گفتم:

_ هوووو!

پرهام_ گلم تو آروم باش.

رو به ستاره ادامه داد:

_ تو هم حواست باشه چی بلغور میکنی!

بعدم دست منو گرفت برگشتیم.. مدام هم قریون صدقم میرفت و میگفت آروم راه برو بهت فشار نیاد یه وقت اذیت نشی به حرفای این دختره هم توجه نکن! منم هی عشوه میومدم.

سوار ماشین که شدید و از اون خیابون اومدیم بیرون دو تایی بلند زدیم زیر خنده!

شال رو از زیر تاپ دراوردم و گفتم:

_ خب حالا منو ببر یه بستنی مهمونم کن!

_ چرا؟؟

_ چون کمکت کردم!

سرشو تکون داد و یکم بعد جلوی کافی شاپ خوشگل نگه داشت. رفتیم تو و پشت یه میز دو نفره نشستیم. آهنگی ملایمی پخش میشده. گارسون اومد سفارش ها رو گرفت.

(Andy William – love story)

Where do I begin to tell the story
Of how great a love can be
The sweet love story that is older than the sea
The simple truth about the love she brings to me

Where do I start
With her first hello
She gave new meaning to this empty world of mine
They'll never be another love another time
She came into my life and made the living fine

پر هام گفتم:

_ میدونی الان چی حال میده؟؟

با نیش باز گفتم:

_ بری با این آهنگه برقصی!

_ نخیر... مثل لالایی می مونه! یه خواب طولانی حال میده!

_ هووم! به این قسمتش فکر نکرده بودم.

دوباره سکوت کردیم و به صدای اندی ویلیامز گوش دادیم.

She fills my heart
She fills my heart with very special things
Angel songs and wild imaginings
She fill my soul with so much love
That any where I go I'm never lonely
With her around who could be lonely
I reach for her hand

She's always there

How long does it last
Can love be measured by the hours in a day
I have no answers now
But this much I can say
I know I'll need her until the stars all burn away
And she'll be there

How long does it last
Can love be measured by the hours in a day
I have no answers now
But this much I can say
I know I'll need her until the stars all burn away
And she'll be there

بستنی و کیک شکلاتی من و قهوه ی پرهام رو گارسون آورد و رفت.

یه دفعه یه چیزی یادم اومد و گفتم:

_ خوبه خودتم دوست دخترداری و به من گیر میدی!

_ من پسرم... چیزیم نمیشه!

با نیش باز گفتم:

_ اومدیم و دختره دوج.نسه بود!! اون وقت چی؟؟

یهو قهوه پرید تو گلوی پرهام شروع کرد به سرفه کردن منم هم میخندیدم هم با مشت میزدم تو کمر پرهام!!

سرفه ی اون و خنده ی من که تموم شد، صاف نشست و بهم چشم غره رفت منم ردیف دندونام رو نشونش دادم!

پرهام_ دختره ی پررو خجالتم نمیکشه بدتر میخنده!

گفتم:

_ مگه چیه؟؟ خب ممکنه یکی اینجوری باشه!

_ غلط کرده! بعدشم اگه یه درصد بخوایم احتمال بدیم طرف اینجوری باشه، بازم زور زنا به مردا نمیرسه.

_ زور من میرسه.

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:

_ مگه تو دوج.نسه ای؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

_ نه دیوونه! البته زورم شاید به تو نرسه ولی به خیلای دیگه میرسه!

_ مثلا؟؟

_ مثلا پسر همسایمون!

_ چرا اون؟؟

جریان اون پسره تو آسانسور رو براش تعریف کردم که گفت:

_ تو چرا انقدر قلدری؟؟ یکمم شبیه دخترا باش!

_ من خیلیم شبیه دخترام! چرت نگو لطفا!

با چشمش به جایی اشاره کرد و گفت:

_ نه... اون شبیه دختراس!

به طور نامحسوس به جایی که میگفت نگاه کردم که دیدم یه پسر ملیجک و لاغر مردنی با موهای سیخ سیخی و ابروهای نازک و خط چشم و رژ لب صورتی روی یه صندلی با دوست دخترش که از خوده پسره هم بد تره!!

بدون اینکه دست خودم باشه با بینیم چین دادم و با چندش گفتم:

_ آیی!

پرهام خندید و گفت:

_ تو حتی از سوسک هم نمیترسی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه سوسک غوله که ازش بترسم؟؟

شونش رو انداخت بالا و گفت:

_ نمیدونم.. آخه همه ی دخترا ازش میترسن!

_ نه.. ملینا و ملیسا هم نمیترسن.. حتی سوگند و باران و دریا هم نمیترسن!

_ این سه تا آخری کیا بودن؟؟

_ دوستای من و خواهرامم.

بستنی و کیکم رو که خوردم از کافی شاپ اومدیم بیرون و پرهام منو رسوند خونه و رفت.

ملینا و ملیسا خواب بودن و من داشتم از گشنگی میمردم! رفتم مامان رو صدا کنم و بگم برام غذا درست کنه.

دستم رفت دستگیره ی در و اومدم بازش کنم که صدای حرف زدنش با بابا توجهم رو جلب کرد.

گوشم رو چسبوندم به در تا بهتر بشنوم.

مامان_ فرهاد... مهر داد برگشته!

بابا با صدایی گیج گفت:

_ کدوم مهر داد؟؟

احساس کردم صدای مامان بغض داره:

_ داداشه دختر!!

_ خ... خب؟؟

_ میگه میخواد باهاشون حرف بزنه... میخواد اونا پیشش زندگی کنن.

_ چی؟؟ یعنی...

_ یعنی باید بچه ها رو بهش بدیم وگرنه ممکنه شکایت کنه! به هر حال داداششونه.

_ خودش گفت شکایت میکنه؟؟

_ نه.. همچین آدمی نیست ولی خب چرا این کار رو نکنه؟؟ خواهراشو میخواد!

صدای نفس کلافه ای که بابا کشید رو شنیدم و بعدم صداش رو:

_ به نظرت عکس العملشون چیه؟؟

_ نمیدونم.. مطمئنا ناراحت میشن... مخصوصا ملودی! با اینکه به جورایی بی احساسه ولی روی خانواده اش حساسه...

دیگه صداشون رو نشنیدم. شوکه شده به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین...

باورم نمیشد... یعنی مامان و بابام، مامان و بابای واقعی نیستن؟؟ ما یه داداش داریم؟؟ اومده دنبالمون؟؟ هزار تا سوال دیگه هم تو ذهنم بود...

یه دفعه از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. در کمد رو باز کردم و لباس پوشیدم... کیف پولم و گوشیم رو برداشتم و بی سر و صدا از خونه رفتم بیرون.

نمیخواستم... نمیخواستم کسی رو ببینم. نیاز داشتم یکم فکر کنم.

نمیدونم چقدر تو خیابونا با بغض ول گشتم ولی با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و دیدم هوا تقریبا تاریکه... گوشیم 1000 بار زنگ خورده بود ولی توجهی بهش نداشتم... مثل صدای بوق همین ماشین.

یه دفعه دستم کشیده شد و تو بغل کسی فرو رفتم... از عطرش فهمیدم پرهامه.

صدای نگرانش رو کنار گوشم شنیدم:

_ ملودی... تو اینجا چیکار میکنی؟؟ تا الان کجا بودی؟؟ میدونی همه نگرانن؟؟ واسه چی گوشیتو جواب نمیدی؟؟
خواهرات دیوونه شدن. به همه ی دوستات زنگ زدیم ولی اونجا هم نبود...

با همون بغض فقط گفتم:

_ منو از اینجا ببر... نمیخوام برم خونه.

با هم سوار ماشینش شدیم و راه افتاد.

گفت:

_ چی شده؟؟ نمیخوای بگی واسه چی بی خبر از خونه رفتی بیرون؟؟

_ فقط منو ببر یه جا که مامان اینا نباشن...

_ بریم خونه ی من؟؟

_ او هوم...

دیگه چیزی نگفت.

بعد چند دقیقه گفتم:

_ تو هم میدونستی؟؟

_ چیو؟؟

_ تو 6 سال ازم بزرگتری... حتما یادته.. میدونی که ما بچه های واقعی مامان و بابام نیستیم...

بعد از این حرفم بالاخره بغضم شکست و بی صدا دو قطره اشک ریختم ولی جلوی بقیش رو گرفتم...

یهو پرهام زد روی ترمز و برگشت سمتم و با بهت گفت:

_ تو... تو از کجا میدونی؟؟

_ چه فرقی میکنه؟؟

_ واسه همین از خونه فرار کردی؟؟

_ فرار نکردم...

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ حالا هر چی. چرا...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت و اخم گفتم:

_ منو میبری یا نه؟؟؟

ساکت شد و ماشینو راه انداخت.

جلوی خونه اش نگه داشت.. با هم پیاده شدیم.

رفتیم تو خونه و من روی مبل ولو شدم. پرهام برام یه لیوان هات چاکلت آورد.

همونطور که آروم آروم مزه مزه میکردمش، به پرهام گفتم:

__ به مامان اینا خبر بده من پیش توام ولی بگو نیان اینجا... فعلا نمیخوام ببینمشون.

سرشو تکون داد و گوشیش رو درآورد و شماره ای رو گرفت.

__ الو؟ سلام.

....__

__ مرسی... میگم چیزه... ملودی پیش منه!

....__

__ نه نه نیان اینجا... خودش گفته نمیخود کسی رو ببینه.

....__

__ زن عمو لطفا... همین که تونستم پیداش کنم و سالم بود باید خدا رو شکر کنیم...

....__

__ نه خودش گفت بهتون بگم اینجااست.

....__

پرهام رو به من گفتم:

__ ملودی مامانت میخواد باهات حرف بزنه.

__ نمیخوام.

__ ملودی...

با صدایی که یکم بالا بود و مطمئنا مامان می شنید گفتم:

__ میگم نمیخوام حرف بزنم.

__ باشه باشه.. آروم باش.

تو گوشی گفت:

__ میگه نمیخواد حرف بزنه...

....__

__ نه نگران نباشید. میاد پیشتون. بذارید فعلا چند روز اینجا باشه خودم میارمش.

....__

_ نمیدونم.. احتمالاً مدرسه هم نمیداد... شما زنگ بزنیید خبر بدید.

...._

_ نگران نباشید حواسم هست... خدافظ!

گوشی رو انداخت کنارش و گفت:

_ میخوای استراحت کنی؟؟

_ آره...

_ دنبالم بیا.

رفتیم سمت ی راهروی کوچیک که به تا در ختم میشد و 2 – 3 تا تابلو روی دیوار ها. 3 تا از در ها اتاق بودن و یکی هم حمام و دستشویی.

با دستش آخرین در رو نشون داد و گفت:

_ اون اتاق منه..

به دو تا در دیگه اشاره کرد و گفت:

_ هرک دوم رو میخوای انتخاب کن.

_ فرقی نداری...

در اتاقی که کنار اتاق پرهام بود رو باز کردم و رفتم توش.

_ کاری داشتی صدام کن.

سرمو تکون دادم و پرهام رفت.

شالم رو دراوردم. داشتم دکمه های مانتوم رو باز میکردم که دیدم زیر مانتوم هیچی نپوشیدم... لعنتی خیلی گرم بود.

رفتم بیرون و به پرهام گفتم:

_ من لباس ندارم...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ من اینجا لباس دخترونه و سایز تو ندارم... میخوای یکی از لباسای خودم رو بپوشی؟؟

یه نگاه به هیكلش انداختم... غول بیابونی! 2.5 برابر من بود!!

_ آره.. سعی کن کوچیک ترین لباست رو بدی!

با خنده سری تکون داد و رفت تو اتاقش و بعد با یه تی شرت زرشکی اومد و گفت:

_ این دیگه اندازه ی خودم نیست... شانست گفت که هنوز نگهش داشتم.

_ هوووم.. مرسی!

رفتم تو اتاق و لباسش رو پوشیدم. بازم گشاد بود... خیلی هم گشاد بود!!

نگام به خودم تو آینه ی اتاق افتادم.. بی رنگ و رو بودم. یعنی میت!

دوباره یاد این افتادم که چی شده... بغضم گرفتم. گوشه ی دیوار نشستم و پاهام رو تو بغلم جمع کردم...

آخه چرا من؟؟ چرا من باید اینجوری بشم؟؟ چرا مامان و بابام مال خودم نیستن؟؟ کاش هیچ وقت نمیفهمیدم.. کاش با این خیال که پیش خانواده ی واقعیم هستم بزرگ میشدم و در آخر می مردم.

همینجور با خودم فکر میکردم و از بغض بزرگی که تو گلوام بود کم مونده بود خفه بشم.

یه دفعه در اتاق باز شد و پرهام اومد تو و خواست حرفی بزنه که با دیدن من که چشمام پر از اشک بود ساکت شد. اومد و کنارم نشست. دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

_ ملودی چرا خودتو عذاب میدی؟؟ گریه کن... بذار آروم بشی.

دوباره گفت:

_ گریه کن...

میدونستم الان چشمام سرخ شده.

دستم گذاشتم رو گلوام و گفتم:

_ نمیتونم...

صدام بخاطر اون همه بغض دو رگه شده بود. به سختی تونستم همون یک کلمه رو بگم.

با صدای آرومی شروع کردم به خوندن...

(گریه کن - سیاوش قمیشی)

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرحم این راه دوره

سر بده آواز حق حق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

بزار پروانه احساس

دلتو بغل بگیره

بغض کهنه رو رها کن

تا دلت نفس بگیره

نکنه تنها بمونی

دل به غصه ها بدوزي
تو بشي مثل ستاره
تو دل شبا بسوزي
گریه کن گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه

گریه کن
گریه کن گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه
گریه کن گریه غروره
مرحم این راه دوره
سر بده آواز حق حق
خالی کن دلی که تنگه
گریه کن گریه قشنگه
گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه
گریه کن گریه قشنگه

...قشنگه
...قشنگه

با همون کلمه ی اولی که خوند بغضم شکست و اشکام روی گونه هام جاری شدن... هیچ وقت جلوی کسی گریه نمیکردم.. یعنی اصلا گریه نمیکردم! انقدر برای خودم خوش بودم و مشکلام رو هرچند که کوچیک بودن رو با خنده رد میکردم که گریه کردن یادم رفته بود. دلم نمیخواست اگه یه روزی گریه کردم کسی ببینه ولی الان قضیه ی فرق داشت... انقدر برام سخت بود که باعث شده بود اشکم دربیاد. باعث شده بود برام مهم نباشه که دارم جلوی پرهام اشک میریزم. هرچند بی صدا!

پرهام نگام کرد و گفت:

_ الان خوبی؟؟

_ او هوم... مرسی!

چیزی نگفت و دستشو انداخت دور شونه هام و بغلم کرد. دلم میخواست بازم گریه کنم. میخواستم خالی بشم ولی دیگه اشکام نمیومدن!!

_ پرهام؟؟ دوباره میخونی؟؟

دوباره برام خوند و این دفعه تو بغلش گریه کردم. نمیدونم چی شد که همونجوری چشمم گرم شدن و خوابم برد.

صبح که چشمم رو باز کردم دیدم سرم رو پای پرهامه و اونم نشسته خوابش برده. بیچاره کمرش درد گرفته حتما.

نشستم و بعد از اینکه موهام رو درست کردم، صداش زدم:

_ پرهام؟؟ پرهام پاشووو کمرت خرد شد پاشو دیگه!

آروم چشماشو باز کرد و نگام کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_ چرا دیشب بیدارم نکردی؟؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

_ نمیدونم چجوری خودمم خوابم برد.

از جاش بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت.

برگشت سمتم و گفت:

_ میشه صبحانه رو آماده کنی؟؟ من تا نیم ساعت دیگه باید برم شرکت.

رمو تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. اووه اینجا رو! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا میشد. تا خرخره پر بود.

میز رو چیدم که همون لحظه پرهام هم اومد. با ولع و تند تند همه رو خورد بعدم با یه خدافظی رفت.

واسه اینکه به موضوع دیروز فکر نکنم، از توی یخچال و کابینت ها خوراکی اوردم و ردیفشون کردم جلوی میز و روی مبل هم ولو شدم و زدم جم جونبور! خب چیه کارتون دوست دارم! مخصوصا باب اسفنجی!

3 ساعت بی وقفه فیلم میدیدم که یهو صدای پیچیدن کلید تو در اومد در باز شد. به خیال اینکه پرهامه از جام بلند نشدم و فقط سرم رو چرخوندم سمت در که دیدم دو تا پسر اومدن تو ولی هنوز منو ندیدن. اومدم از جام بلند شم و برم تو اتاق که هنوز نیم خیز نشده جفتشون همزمان چرخیدن سمتم و با دیدن من خشکشون زد.

یکیشون که موهای طلایی و بور داشت گفت:

_ تو کی هستی؟؟

با یه اخم کوچیک گفتم:

_ خودت کی هستی؟؟

اون یکی که سبزه بود و ماهی مشکی داشت گفت:

_ ما دوستای پرهامیم. حالا تو کی هستی؟؟

_ به تو چه؟؟

بوره گفت:

_ دوست دخترشی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ نخیر.

بلند شدم و رفتم سمت تلفن تا به پرهام بزنگم که دوباره صدای یارو رو شنیدم:

_ مطمئنی؟؟

و به لباسم اشاره کرد. نگاهی به خودم انداختم که دیدم لباس پر هام تنمه و این فکر کرده که من... ایشش پسره ی بی شعور.

چشم غره ای بهش رفتم و شماره ی پر هام رو گرفتم.

پر هام_ بله؟؟

با اخم گفتم:

_ الو پری؟؟ اینا کین اینجا؟؟

با صدای متعجبی گفت:

_ کیا؟؟

_ همین دو تا... سفید سیاهن!

_ هان؟

_ یه لحظه صبر کن.

رو به اون دو تا بزغاله گفتم:

_ اسمتون چیه؟

اونی که سبزه بود گفت:

_ عماد

بوره گفت:

_ شهاب

به پر هام گفتم:

_ اسمشون عماد و شهابه!

_ اهااا... دوستانم.

یهو با هول گفت:

_ الان اونجان؟؟؟؟

_ آره.

_ باشه چیزی نیست من الان میام اونجا... نترسیا! کاریت ندارن!

_ خب شد گفتمی! جراثشو ندارن.

خندید و گفت:

_ دارم میام... کاری نداری؟

_ زودتر... خدافظ!

تندی گفت:

_ بای!

خدم گرفت! از بس بهش فرصت خدافظی نمیدم که اینجوری شده!

برگشتم و بی توجه به اون دو تا روی مبل نشستم و زدم شبکه ای که داشت فیلم ترسناک پخش میکرد... لامصب فیلمش جدا از اینکه ترسناک بود خیلی هم چننش بود. میزدم هم دیگه رو لت و پار میکردن!!

وسطای فیلم بود که یهو اعتماد کنترل رو برداشت و کانال رو عوض کرد و گفت:

_ اه این چیه نشستی نگاه میکنی؟؟ حالم بهم خورد! اه اه اه!

کنترل رو از دستش کشیدم بیرون و دوباره زدم همون شبکه. دوباره اون کانال رو عوض کرد. چند بار این کار رو تکرار کردیم که یهو صدام در اومد و گفتم:

_ هی هیچی بهت نمیگم هی کانالو عوض میکنی! بزن همون شبکه ببینم!

_ نمیخوام... دل و روده ام اومد تو حلقم!

_ اصلا کی به تو گفته فیلم نگاه کنی؟؟ بده من اون کنترل رو!

_ نمیدم!

_ غلط کردی!

یهو در باز شد و پرهام اومد تو و گفت:

_ چیکار میکنید؟؟

عماد گفت:

_ از این دوست دخترت بپرس.

پرهام با تعجب گفت:

_ دوست دخترم؟؟

_ آره دیگه همین دختره!

و با دستش به من اشاره کرد. پرهام خندید و به من گفت:

_ چی شده؟؟

تا اومدم حرف بزnm دوباره عماد فکشو باز کرد:

_ هی میزنه این شبکه (زد اونجایی که من فیلم میدیدم) میخواد فیلم ببینه!

پرهام_ خب ببینه!

_ تو یه نگاه بنداز به این! آدم حالش بهم میخوره از بس چندشه!

خودم قبول داشتم که چدش بود ولی برای رو کم کنی هم که شده گفتم:

_ هیچم چندش نیست... تو ترسویی نمیتونی این فیلمه رو ببینی.

اومد جوابمو بده که پرهام گفت:

_ بسه بسه! بحث نکنید.

شهاب_ خوب شد اومدی داداش... انقدر اینا کانال رو عوض کردن که کم مونده بود تلوزیون بسوزه!

پرهام_ عه؟ پس به موقع رسیدم! راستی شما اینجا چیکار میکنید؟؟

عماد نگاهی به شهاب انداخت و گفت:

_ راست میگه! ما چرا اومدیم اینجا؟؟

شهاب با دستش اشاره کرد خاک تو سرت (!) و به پرهام گفت:

_ اومده بودیم فلش منو ببریم که کلا حواسمون پرت شد و موندیم!

گفتم:

_ آره حواسشون پرت این شد که بفهمن من کیه تو هستم!

پرهام با خنده گفت:

_ تو هم گفتی دوست دخترمی؟؟

چپ چپ همشون رو نگاه کردم و گفتم:

_ نه! اینا واسه خودشون توهم زدن!

سرشو تکون داد و به شهاب گفت:

_ فلشت روی میز تی ویه!

شهاب فلشش رو برداشت و بعد از خدافظی رفتن.

_ دوستات از خودت هم عتیقه ترن!

سه روز خونه ی پرهام موندم و کلی فکر کردم. الان هم دارم میرم خونه.

درو با کلید باز کردم و رفتم تو. مامان تا نگاهش به من افتاد جیغی کشید و پرید بغلم و کلی صورتم رو بوس کرد.

گفتم:

_ مامان.. لهم کردی!

از خودش جدام کرد و با گریه گفت:

_ مامان قربونت بره... چرا بی خبر رفتی؟!

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

_ پرهام بهتون نگفته؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

_ چرا!!

_ من میرم تو اتاق... بعدا حرف میزنیم.

سرشو تکون داد و منم رفتم تو اتاق.

ملینا و ملیسا تا چشمشون بهم افتاد پریدن تو بغلم و شروع کردن فحش داد:

ملیسا_ کتافته مرض! چرا رفتی؟؟ خیلی بی شعوری!

یعنی نمیدونستن؟؟ بهتره فعلا چیزی نگم تا مامان و بابا بهشون بگن. آره اینجوری بهتره.

_ کجا رفته بودی؟؟ واسه چی؟؟

_ بعدا میفهمید... راستی چرا مدرسه نیستید؟؟

ملینا_ این 3 روز که تو نبودى ما هم نرفتیم مدرسه.

ملیسا_ راستی... دبروز و پریروز یه پسره اومد اینجا اسمش مهرداد بود. هر چی از مامان اینا پرسیدیم این یارو کیه چیزی بهمون نگفتن و گفتن بعدا میفهمید!

مهرداد؟؟ اومده اینجا؟؟ وای خدا!

ملینا_ از بین حرفاش چند بار شنیدم که اسم تو رو میاورد!

با چشمای گرد شده گفتم:

_ جدی؟؟

_ آره... فکر کنم امروز هم بیاد. وای انقدر خوشگله!

ملیسا_ ملودی میگم این یارو دوست پسرت نبوده؟؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم. واسه همین گفتم:

_ نه بابا. اسم هیچ کدومشون مهرداد نبوده!

_ خب پس.. من اولش فکر کردم دوست پسرته اومده آبرو ریزی کنه!

خندیدیم و گفتم:

_ نه بابا!

ملینا_ ولی انقدر هیز بود! هی ما رو نگاه میکرد... اگه تو بودی صد در صد یه دونه میزدی وسط پاش!

بلند خندیدیم و بازم به چرت و پرت گفتنامون ادامه دادیم.

بابا هم اومد با دیدن من بغلم کرد و کلی خوشحال شد.

بعد از ناهار مامان و بابا صدامون کردن تا باهامون حرف بزنن. البته من که موضوع رو حدس میزدم!

دور هم توی هال نشستیم و مامان بعد از یکم من من گفت:

_ بچه ها اون پسری که این دو روز اومد اینجا رو یادتونه؟؟

ملینا و ملیسا سرشون رو تکون دادن و این دفعه بابا موضوع رو به یه چیز دیگه کشید و از بحث مهرداد اومد بیرون و گفت:

_ هیچ وقت دلم نمیخواست این موضوع رو بدونید ولی حالا... مجبوریم که بهتون بگیم... مقدمه چینی بلد نیستم و میدونم بعد از شنیدن حرقام شوکه و ناراحت میشید ولی میخوام مطمئن باشید که من و مادرتون از ته دلمون شما رو دوست داریم... من و مادرتون نمیتونستیم بچه دار بشیم. کلی دکتر میریم ولی بازم گفتن نمیشه.

وای چقدر بد دارن میگن... ملینا و ملیسا که سخته میکنن اینجوری!

بابا نفس عمیقی کشید با یه بغض کوچولو گفت:

_ بالاخره تصمیم میگیریم از پرورشگاه بچه بیاریم.. میریم اونجا. لادن (مامان) با دیدن سه تا دختر سه قلو تو یه نگاه عاشقشون میشه و پاش رو میکنه تو یه کفش که من اینا رو میخوام. منم از اونا خوشم اومده بود. اونا رو به فرزندی قبول میکنیم...

یه نگاهی به ملینا و ملیسا انداختم که دیدم جفتشون بغض کردن و آروم آروم اشک میریزن. منم که تو این مدت گریه کرده بودم دیگه حسش نبود اشک بریزم.

مامان با گریه گفت:

_ بچه ها ما اقا شما رو دوست داریم...

ملینا گفت:

_ یعنی ما.. ما بچه پرورشگاهی هستیم؟؟

مامان و بابا چیزی نگفتن.

_ ملودی اینو فهمیده بود؟؟ و اسه همین رفت؟؟

سرشون رو تکون دادن...

یه دفعه ملیسا گفت:

_ اون پسره کی بود؟؟

مامان_ ب.. برادرتون!

ملینا و ملیسا_ چی؟؟

یهو زنگ در زده شد. بابا در رو باز کرد و بعد مهرداد رو دیدم که اومد تو خونه.

خواستم قبل از اینکه منو ببینه برم تو اتاقم ولی وقتی رسیدم جلوی پله ها منو دید و یهو کشیدم تو بغلش گفت:

_ ملودی... کجا بودی دختر؟؟ این همه سال دنبالتون گشتن کنار، این سه روز که تو نبودى کنار. فکر کردم فرار کردى که آقا فرهاد گفت برگشتى.

اون منو به خودش فشار میداد ولی دستای من کنارم آویزون بودن. آغوشش آرامش خاصی داشت ولی مثل پرهام نبود! حالا این وسط من به چی فکر میکنم!

از بغلش اومدم بیرون و خواستم برم تو اتاقم که مامان گفت:

_ ملودی؟ میشه بیای اینجا؟ هنوز حرف داریم.

با مهرداد رفتیم پیششون نشستیم. مهرداد هم چسبیده به من. ملینا و ملیسا نگاهش نمیکردن.

بابا_ ما تنهاتون میذاریم.. بهتره با هم حرف بزنیند.

وقتی مطمئن شدم مامان و بابا رفتن، بلند شدم که منم برم که مهرداد دستم رو گرفت و گفت:

_ ملودی... خواهش میکنم بشین. باید حرف بزنینم.

پوفی کشیدم و نشستم.

برگشت سمتون و گفت:

_ چرا اینجوری نگام میکنید؟؟

یه نگاه به ملینا و ملیسا انداختم که دیدم با غضب نگاش میکنن. خندم گرفت و لبخندی زدم!

_ نمیخواید بدونید چی شده؟؟

ملینا_ اه بگو دیگه! هی ور میری! معلومه که میخوایم بدونیم.

مهرداد خندید که روی لب هاش چال افتاد! ای کثافت. مال این چقدر عمیق بود! ما سه تا هم داشتیم ولی نه در این حد. هی میخواستم جلوی این خودم رو بگیرم و بهش محل نذارم ولی با دیدن چال لپش همه چیز از یادم رفت و گفتم:

_ کوفتت بشه... مال تو چرا انقدر عمیقه؟؟ من باید خودمو بکشم تا اندازه ی تو بشه!

با تعجب گفت:

__ چی؟؟

ملیسا __ چال لپت!

دوباره خندید که دستمو گذاشتم روش... وای چه باحال بود!

دستم گرفت و تو دستش نگه داشت و شروع کرد به حرف زدن:

__ بذارید از اول بگم.. ما تا 4 سالگی با هم بودیم. یعنی وقتی شماها 4 سالتون بود و من 8 سالم. مامان و بابامون یه روز میخوان برن کرج ولی تو جاده تصادف میکنی و جفتشون میرن کما. بعد از اون هم... میمیرن...

سرش رو انداخت پایین و یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

__ از اونجایی که ما فامیل نزدیکی نداشتیم چون بابا تک فرزند بود، مامانه بابا ما رو میذاره پرورشگاه چون می بینه پاش لب گوره و نمیتونه از ما مراقبت کنه. البته یه خاله داریم که آمریکا زندگی میکنه و پسرش الان ایرانه. من باهاش ارتباط دارم. خلاصه حدود 2 - 3 ماه بعد یه خانواده میان من رو به فرزند قبول میکنن. من هیچ کاری نمیکردم جز گریه و بهونه ی خواهرام رو گرفتن. دو روز بعد از اینکه من رو میبرن و میبینن هیچ جوری آروم نمیشم میان پرورشگاه دنبال شما ولی میفهمن که همون روز صبح یه خانواده شما رو به فرزند قبول کردن. اون موقع بچه بودم نمیتونستم کاری بکنم. تا اینکه 17 - 18 سالم میشه و بعد از کنکورم میگردم دنبال شماها تا پیداتون کنم ولی انگار آب شده بودین رفته بودین تو زمین! تا اینکه چند وقت پیش تو این گرما، سرما میخورم و مریض میشم و میرم دکتر و از قضا میرم پیش لادن خانوم... البته همون موقع ها که مامانم اومده بود دنبال شما تو پرورشگاه من اسم و فامیلی زن و مردی که سرپرست شما شده بودن رو فهمیدم و تو ذهنم سپردم. بهش شک میکنم که این همونی باشه که شما رو برده. خلاصه منتظر میمونم تا کارش تموم بشه و بعد تعقیبش میکنم و آدرس خورش رو میفهمم. فرداش هم وقتی میبینم سه تا دختر سه قلو از این خونه میان بیرون، بیشتر احتمال میدم که شما باشین. بعد هم عکس بچگیامون رو که همیشه نگهش داشتم رو نگاه میکنم و میبینم چقدر شبیه شماست. میام و با آقا فرهاد حرف میزنم و میفهمم که شک ام درست بوده و شما خواهرای من هستین.

ملیسا __ چه باحال!

چشم غره ی بهش میرم که خفه میشه و نیشش رو میننده. انگار نه انگار تا نیم ساعت پیش داشت عر عر گریه میکرد!

مهرداد __ بی احساسا! داستان غم انگیز زندگیمون رو تعریف میکنم به جای اینکه گریه کنی میگی چه باحال؟؟

ملینا __ خب ما که از هیچی خبر نداشتیم که مثلا عذاب های اون زمان یادمون بیاد! فقط این ناراحتمون میکنه که بچه های این خانواده نیستیم.

مهرداد سرش رو تکیه میده.

بالاخره زبون باز میکنم و میگم:

__ وقتی حرفای مامان با بابا رو شنیدم، میگفت که تو میخوای ما رو ببری پیش خودت... آره؟؟

__ من از خدایم پیش خودم باشم ولی اگه بخواید میتونید همینجا بمونید... من مجبور تون نمیکم.

__ نه تو رو خدا جرأت داری مجبور کن ببین چه بلایی سرت میارم.

چشمای مهرداد گرد شد و با تعجب بهم خیره شد.

ههیییی! آبروم رفت. تازه فهمیدم چجور باهش حرف زدم! ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و به لوستر خیره شدم.

ملینا سریع ماست مالی کرد و گفت:

_ امم چیزه... تو با مامان و بابات زندگی میکنی؟؟ یعنی با اونایی که تو رو به فرزند قبول کردن.

_ تا پارسال با اونا بودم ولی الان تو خونه ی خودمم.

یکم من من کرد بعدش گفت:

_ میشه.. میشه یه مدت بیاید پیش من؟؟ واسه چند روز. البته از آقا فرهاد و لادن خانوم اجازه میگیرم.

ملیسا به جای هممون گفت:

_ ما مشکلی نداریم. اونا هم اجازه میدن!

مهرداد سرشو تکون داد و گفت:

_ خوبه...

یهو ملینا گفت:

_ ملودییییی؟؟؟

_ بلهههه؟؟؟

_ تو این مدت کجا بودی؟؟

_ خونه ی پرهام.

_ هعییی پرهام فهمید جریان رو؟؟

_ میدونست باو.

ملیسا _ از کجا؟؟

_ مثل اینکه 6 سال از ما بزرگتره ها! اینطور که مهرداد میگه وقتی هم ما اومدیم اینجا 4 سالمون بوده پس اون 10 سالش بوده و همه چیز یادشه.

مهرداد با یه اخم محو گفت:

_ پرهام کیه؟؟

ملیسا زرتی گفت:

_ پسر عمومون. همون که ملودی این سه روز پیشش بوده!

من میگم این بشر خیلی خنگه شما قبول ندارید!

مهرداد فقط سرشو تگون داد و چیزی نگفت... رگ گردنش یکم باد کرده بود. آخی غیرتی شدی؟؟؟! حالا خوبه جریان دوست پسرامون رو نمیدونی! هرچند اونا فقط سرکاریه ولی وقتی پرهام اونقدر عصبانی شد ببین دیگه مهرداد چی میشه اکه بفهمه!

مهرداد رفت با مامان و بابا حرف زد و گفت میخواد ما چند روز پیشش باشیم و اونا هم قبولیدن. رفتیم چند دست لباس برداشتیم و سوار ماشین مهرداد که یه بی ام دبلیو بود شدیم.

تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد. پرهام بود.

_ سلام!

_ سلام خوبی؟ چه خبر؟

_ مرسی... داریم با اخوی میریم خونش!

_ با کی؟؟

_ با مهرداد.

_ مهرداد کیه دیگه؟؟

_ دارم میگم اخوی! داداشمون.

_ هان؟؟

_ اه پرهام چقدر خنگی! من این سه روز چی گفتم؟؟

_ آهااان... مگه دیدیش؟؟

_ آره... همین امروز.

_ اوکی... پس خوش بگذره. سلام برسون.

_ باشه.. کاری نداری؟؟

_ نه خدافظ!

_ بای.

قطع کردم و گوشیم رو انداختم تو جیب مانتوم.

ملینا_ پرهام بود؟؟

_ آره سلام رسوند.

مهرداد_ چی گفت؟؟

_ هیچی.. فقط میخواست احوال پرسه کنه.

_ اهان.

دیدم نمیتونم تحمل کنم واسه همین گفتم:

_ خیلی فضولیا! میدونستی؟؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:

_ من؟؟؟

_ نه پس عمم! هی میپرسه پرهام کیه؟ چی میگه؟

ملینا و ملیسا درحالی که میخندیدن حرفمو تایید کردن!

پوفی کشید و صدای ضبط رو بلند کرد. اقا شنیدن آهنگ همانا و پی بردن به اینکه ما کلا خانوادگی دری وری گوش میدییم همان!!

(گل من - خلسه و لیتو و سیا)

نزار توی دلت سردی بشینه ،گل من

نزار اشکاتو هر کی ببینه ،گل من

نزار اینا واست نقش بازی کنن ،گل من

نزار دنیاتو نقاشی کنن ،کل شهر

کنارم نشستن بیستا مرتب

بسوزن دود بشن نیست تا کنم سر

یه امشبه رم باز هم به یادت

هر بازی یه بازنده داره

شاید نیفته گذرت به گذر من

آره دوریم ولی درست مت دو سر خط

رسیدم با اینکه کسی نبود منتظرم

عاقبت هنر من ، باعث مردن من

رپ بهترین رفیقامو بم داد

چه فایده گرفت خانوادمو آآ

قرص زدن و توو اکیپا مخ اشغال

چه فایده گرفت حال آدمو

نیست حرف خشکیدن یک برگ

کُلِ جنگلم بیابونته

نیست غمش یه شاعر ولگرد

خیابونا میگن بیا خونه بم

نزار توی دلت سردی بشینه ،گُلِ من

نزار اشکاتو هر کی ببینه ،گُلِ من

نزار اینا واست نقش بازی کنن ،گُلِ من

نذار دنیاتو نقاشی کنن ،کل شهر

گُلِ آرامشت آرزوی منه

نگو چرا شدم خار روی تَنت

واسه آدمی که قانع بود ا همه

زندگیشو اگه وانموده همه

لبخنداش باز پزمرده خندیده

واسه اونی که هی خط خورده بد دیده

تَه شیشه های الکل یه تصویره

ا یه مردی که در کل عوض میشه

گُلِ من میشم زخم رو تنت

حرف رو لبِت ، رنگ توو شبِت

قسم به همین اشکِ رو صفحه

فرقی نداره دردمون همه

تو که ریشت گُلِ واسه همین خاکه

میدونی عاشقی چه عاقبتی داره

قلب پاکت تنها چیزیه که داری

نزار اون هم همش مالِ کسی باشه آره

نزار تووی دلت سردی بشینه ،گُلِ من

نزار اشکاتو هر کی ببینه ،گُلِ من

نزار اینا واست نقش بازی کنن ،گل من

نزار دنیاتو نقاشی کنن ،کل شهر

گفتی نمیخوای عاشقم شی پس

وقتی رفتی گفتی باز دلم شکست

من نمیدونم کجاست اون همه لاو

لابد خوشحاله واسه هر کی هست!

به فکر پولم به خودم میگم اون آدم کو

ضبط رو خاموش کردم.. انقدر این آهنگو گوش داده بودم که حالم ازش بهم میخورد! فقط هم بخاطر اون یه تیکه که میگفت " گل من " از این آهنگ خوشم میومد!

ملینا خندید و گفت:

_ میبینم که داداشمونم مثل خودمون دری وری گوش میده!

مهرداد خندید و گفت:

_ فکر کنم ژنتیکیه!

گفتم:

_ فکر نکن مطمئن باش.

ملیسا_ ولی پرهام اینجوری نیست... چیزای آروم گوش میده با اینکه خودش تقریباً شیطونه!

مهرداد_ شماها چرا انقدر درباره ی این پسره پرهام حرف میزنید؟؟

گفتم:

_ چون تنها پسریه که ما باهاش میسازیم! حامد که میخوام سر به تنش نباشه سامان هم از ما کوچیکتره و فوق العاده خرخونه و ما فقط عید به عید می بینیمش.

_ اینایی که گفتی کی هستن؟؟

_ دیدی گفتم فضولی!

خندید و گفت:

_ خب حالا... بگو!

ملینا_ حامد پسر عمومونه که عاشق ملودیه! البته بیشتر عاشق پول بابای ملودیه اینطور که خودش گفت. سامان هم پسرعمون هستش و همونطور که ملودی گفت خیلییی خرخونه! شماره چشمش 4 شده از بس سرش تو کتاب بوده!

ملیسا یهو با ذوق گفت:

_ ولی هیشکی مثل پرهام نمیشه! هم خوشگله هم خوش اخلاقه هوای ما رو هم داره! هلیا خواهر حامد هی میخواد خودشو بهش بچسبونه اونم هی به ملودی میگه بره نجاتش بده!!

مهرداد یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_ مثلا چجوری؟؟

ملینا_ خیلی ساده! پرهام هرکاری میکنه هلیا رو بیچونه، اون بیچونده نمیشه!! بعد یه اشاره به ملودی میکنه و اونم هلیا رو از روی مبل پزت میکنه پایین و خودش کنار پرهام میشینه و هلیا هم از ترس ضایع شدنش توسط ملودی دیگه نمیداد سمت پرهام ولی تو مهمونیه بعدی دوباره مثل کنه میچسبه به پرهام و دوباره همون جریان تکراری!!

مهرداد_ خب چرا فقط به ملودی میگه؟؟

ملیسا_ چون ما دو تا همیشه گند میزنیم و درضمن، اون از ما نمیترسه! ملودی که میره سمتش یه جذبیه ای داره که حتی اگه ما خودمونو جای ملودی بزنیم اون نمیترسه!

مهرداد خندید و گفت:

_ همتون دیوونه اید!

ملینا_ ولی من برام عجیبه که پرهام انقدر خوشگله! فرض کن اگه دختر بود دیگه چی میشد!! واای!

مهرداد_ حتی از منم خوشگل تره؟؟

_ اووووف اصلا خوشگلتر از اون ندیدیم! ولی تو هم خوشگلیا!

گوشیم رو دراوردم و گفتم:

_ بذار عکشو نشونت بدم ببینی!

رفتم و یه عکس سلفی که تو کوه باهات گرفته بودم رو باز کردم و به مهرداد نشون دادم. چون تو ترافیک بودیم راحت تونست ببینه.

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_ نه خدایی خوشگله!

ملیسا_ آره باو به چشم برادری خیلی جیگره!!

مهرداد_ به چشم برادری؟؟ من فکر کردم شما سه تا عاشقشین!!

_ نه بابا... عاشق چیه؟؟ کلا مثل داداشمونه!

_ یعنی مثل من؟

_ تو که تا همین دیروز نبودی!

_ عه راست میگیا!

خلاصه بعد از کلی تو ترافیک موندن رسیدیم به خونه ی داش مهرداد! خوش برای یه نفر بزرگ بود. دو تا اتاق داشت و یه حمام دستشویی.

یکی اتاق خودش و یکی دیگه که درکمال تعجبمون سه تا تخت توش بود و بزرگ، برای ما! گفت اونو مخصوص ما گذاشته و کسی تا حالا اونجا نخوابیده.

ما هم بلافاصله لباسامون رو عوض کردیم و رفتیم جلوی مهرداد نشستیم و همزمان گفتیم:

_ ما گرسنه ایم!!

مهرداد_ تو یخچال همه چی هست.

گفتم:

_ نه بابا!!!؟؟ من فکر کردم خالیه!.. پاشو برو برای ما یه چیزی درست کن!

_ مگه شماها دختر نیستین؟؟ باید الان آشپزیتون فول باشه!

زدیم زیر خنده. این چه خجسته بود! هه آشپزی!

گفتم:

_ آشپزی دیگه چه صیغه ایه؟؟ ما بلد نیستیم.. یعنی هیییچ استعدادی توش نداریم.

گفت:

_ باز خوبه تو این یه مورد دیگه با شما تفاهم ندارم.

و از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه و از همونجا گفت:

_ چی درست کنم؟؟

_ قرمه سبزی!

خم شد روی این و گفت:

_ حتما! دیگه چی؟؟

با نیش باز گفتم:

_ سالاد هم درست کن!

گفت:

_ برو بابا.. فکر کردی همینجوری الکیه؟؟ طول میکشه تا قرمه سبزی آماده کنم. ماکارونی کافیه به نظرم!

ملیسا داد زد:

_ نه! نودل درست کن!

مهرداد پوفی کشید و گفت:

_ باشه!

ما هم نشستیم به فیلم دیدن! چقدرم به فکر مدرسه ایم! این دو تا هم که از نبودن من سواستفاده کردن و نرفتن مدرسه!

ملینا گفت:

_ بچه ها... توجه کردین ما چقدر راحت با این موضوع برخورد کردیم؟؟

ملیسا _ آره! زرتی هم پاشدیم اومدیم خونه داداشمون!!!

ملینا _ راستی ملو! تو چجوری فهمیدی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ من میخواستم برم تو اتاق با مامان کار داشتم، بعد صدای حرف زدنشون رو شنیدم که داشتن درباره ی مهرداد حرف میزدن و خلاصه حسابی شوکه میشم و از خونه میزنم بیرون! پرهام هم منو تو خیابون پیدا میکنه منم بهش میگم منو یه جایی ببره که مامان اینا نباشن! در اصل میخواستم فکر کنم. ازش پرسیدم که اونم این جریان رو میدونسته و وقتی فهمید من بخاطر این موضوع از خونه زدم بیرون انقدر تعجب کرد! روز آخر هم بالاخره از زیر زبونم کشید بیرون که چجوری قضیه رو فهمیدم.

ملیسا _ پس چرا...

با صدای جیغ مهرداد حرف تو دهن ملیسا موند.

مهرداد در حالی که مثل آژیر جیغ می کشید از آشپزخونه پرید بیرون و روی میبل وایساد و داد زد:

_ سووووووسک!

و دستش رو گرفت سمت آشپزخونه!

ما زدیمزیر خنده که با حرص گفت:

_ زهر مااااا... تا سوسکه از اونجا نره بیرون من براتون غذا درست نمیکنما! گفته باشم!

ملینا چشمکی زد و گفت:

_ ملودی کار خودته!

دمپایی پوشیدم و کتونی مهرداد رو هم از تو جاکفشی برداشتم و رفتم تو آشپزخونه. سوسک روی زمین واسه خودش حال میکرد! منم با یه حرکت کتونی رو کوبوندم روش ولی نه مثل اون روز تو کوه که آش و لاش بشه!! چون میخواستم باهاش مهرداد رو اذیت کنم!!

یه دستکش پلاستیکی دستم کردم و سوسک رو از روی زمین بلند کردم ولی دستمو بردم پشتم و رفتم سمت مهرداد.

گفت:

_ کشتیش؟؟

الان هم داریم درس میخوانیم. بازم کتاب رو 3 قسمت کردیم و هرکس یه بخش رو میخونه! آخه فردا امتحان داریم. تو این وسط تقلب هامون هم مینوسیم.

ملیسا_ شما تموم کردید؟؟

سرمون رو تکون دادیم که گفت:

_ خب چرا لال شدید؟؟ بریم بخوابیم دیگه!

صبح با صدای ملینا بیدار شدم. کلا ملینا و ملیسا مثل آلام کارشون این بود که منو بیدار کنن!

بابا رسوندمون مدرسه و رفت!

سوگند تا منو دید پرید بغلم و گفت:

_ ملودی دستم به دامنتم هیچی نخوندم حتما برسونیا!!

با خنده گفتم:

_ من فقط همون به تیکه ای رو که خوندم میرسونم! بقیه رو باید از ملینا و ملیسا بپرسی!

_ باشه باشه.. همونم کافیه حداقل یک سوم نمره رو میگیرم!! بقیه رو هم خدا میرسونه!

رفتیم سر کلاس و نشستیم روی صندلی هامون. خدا رو شکر ته کلاس بودم و به همه جا تسلط داشتم! دبیر احمقمون هم روی صندلیش نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. چه بهتر! پام رو گذاشتم روی اون یکی و پاچه ام رو دادم بالا و جواب سوال رو نوشتم. خب حالا سوال بعدی! اوه اینو روی کیف پولم نوشتم. روی کیف پول چرم قهوه ایم زوم کردم و جواب رو به زور نوشتم. خاک تو سرم که نمیتونم مثل آدم روی این کیف پول بیچاره بعد از 20 بار تقلب کردن بنویسم!

دیدم سوگند داره جون میده! بهش اشاره کردم چه سوالی رو بلد نیست که گفت 3.. خب من اونجا رو خونده بودم ولی چون جوابش طولانی بود نمیتونستم بهش بگم. روی یه کاغذ کوچولو جواب رو نوشتم و مچاله کردم و انداختم جلوش! اونم آروم با لبخند خوشحالی زمزمه کرد:

_ ایول! عاشقتم!

کل امتحان 15 تا سوال داشت. اون وقت ما باید یه کتاب 200 صفحه ای رو میخوندیم فقط برای همین 15 تا! جالب اینجا بود که دقیقا از هر بخشی که ما خونه بودیم 5 تا سوال داده بود. یعنی من الان 5 تا سوال رو کامل نوشتم و الان ملینا که 5 تای دوم مال اون بود، تو برگه ای همه ی جواب ها رو مینوشت و میداد به من و ملیسا. منم 5 تای اول رو به اون دوتا و ملیسا هم 5 تای سوم! کارمون واقعا خطرناک بود و اگه میگرفتتمون بدبخت میشدیم. چون همه جامون تقلب داشتیم! بعد از اینکه برگه ها رو رد و بدل کردیم و جواب ها رو نوشتیم، امتحان تموم شد و همگی از کلاس اومدیم بیرون!

ملینا_ بچه ها زود باشید بریم آثار جرم رو پاک کنیم.

سریع رفتیم تو دستشویی و دست و پامون رو پاک کردیم و کاغذ ها رو ریز ریز کردیم و ریختیم تو توالنت!!

گفتم:

_ واسه چی انقدر هولی ملینا؟؟

گفت:

_ بدو درو باز کن.

_ خودت باز کن.

_ نچ امروز نوبت توئه!

پوفی کشید و رفت درو باز کرد. خندم گرفت. اصلا نوبتی در کار نبود!

ملینا با مهرداد اومدن تو. مهرداد کنارم نشست و گفت:

_ بیا به دست بازی کنیم ببینیم کی بهتره.

_ باشه پس شرط ببندیم... ملینا و ملیسا کنار بشینید که میخوام حال اخوی رو بگیرم!

ملیسا _ تابلوئه کی مییره!

_ آره معلومه من میبرم!

مهرداد _ می بینیم!

سرمو تکون دادم و نیشخندی زدم.

مهرداد _ اگه تو بردی باید شام منو مهمون کنی.

_ اگه هم من بردم تو باید تو امتحانای ترم بهم تقلب برسونی!

_ هاااان؟؟

_ من گوشی میبرم بهت زنگ میزنم و اونوقت تو چیکار میکنی؟؟ وقتی من از روی سوال خوندم جواب رو از روی کتاب برای من میخونی و من می نویسم! خیلی هم شیک و مجلسی.

_ برو بابا.. عمرا!

_ پس میگم پرهام برام بخونه! اتفاقا صداس هم خیلی قشنگه!

با اخم گفت:

_ تو از کجا میدونی؟؟

_ یه بار باهاس حرف بزنی میفهمی صداس چقدر قشنگه!

منظور من صدای خوندنش بود ولی نمیخواستم اونا بدونن پرهام برام آهنگ خونده.. یهو فکرای بد میکردن. والا!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

گفتم:

_ چه حلال زاده! پرهامه. الان میزنم رو اسپیکر صداسو گوش کن.

دستم روی نوار سبز رنگ کشیدم و اتصال برقرار شد!

_ سلام پری!

با خوشحالی بدون توجه به پری گفتم، گفت:

_ سلام... از قضیه مسافرت خبر داری??

_ نه.. چه خبره??

_ قراره یه ماه دیگه که امتحانا تموم میشن، با خانواده ی پدري بریم مسافرت!

با خوشحالی گفتم:

_ ایول!

یهو بادم خوابید و گفتم:

_ عمو فرزاد و عمه اینا هم هستن??

_ نه خدا رو شکر. عمو اینا میخوان برن شیراز پیش خانواده ی زن عمو اینا! عمه هم که میدونی! گفت من نمیرم تو کشور اجنبی ها چشم و گوش بچه ها باز بشه!!

خندیدم و گفتم:

_ چه خووب! پس فقط خودمونیم! راستی کجا میریم??

_ ترکیه!

_ وا چرا اونجا??

_ نمیدونم منم بهشون گفتم 200 بار اونجا رفتیم حداقل بریم یه جای دیگه ولی قبول نکردن!

_ دقیقا به کیا گفتم??

_ بابام و بابات!

_ پوووف... البته اونجا هم خوبه. حال میده!

_ آره ولی...

یهو صدای داد کسی اومد:

_ پرهام گمشو بیا دیگه!

یهو ملیسا گفت:

_ عه صدای آبتین بود!

تایید کردم که پرهام تو گوشه گفتم:

_ خب من دیگه برم.. کاری نداری??

_ نه ... خدافظ.

و قطع!

ملیسا به مهرداد گفت:

_ دیدی صدایش چقدر قشنگه؟؟

مهرداد سرشو تکون داد.

ملینا گفت:

_ تو هم میای مهرداد؟؟

_ کجا؟؟

_ مسافرت دیگه!

_ چرا من بیام؟؟ به من چه؟؟

گفتم:

_ تو هم میای!

_ برو بابا!

_ حالا ببین.. من به بابا اینا میگم تو هم با ما بیای!

مهرداد خواست حرفی بزنه که یهو چیزی یادش اومد و گفت:

_ راستی مهرداد، بالاخره شرط میبندی یا نه؟؟

_ معلومه که نه!

_ اوکی پس فقط بازی میکنیم. منم به پری میگم برام سوالا رو بخونه!

بعد از 20 دقیقه

با خوشحالی پریدم هوا و گفتم:

_ دیدی؟؟ دیدی من بردم!

مهرداد_ نخیر من دلم برات سوخت واسه همین گذاشتم ببری!!

ملیسا_ چرا الکی میگی؟؟ خودمون دیدیم کم مونده بود جون بدی که ببری! سوسک شدنت مبارک!

خندیدیم. حتی مهرداد هم خندید!

تو کلاس درحال چرت زدن بودم که یهو هاشمی اومد و گفت:

_ بچه ها دو روز دیگه میخوایم بریم اردو...

با شنیدم کلمه ی " اردو " سیخ سره جام نشستم و گوشامو تیز کردم. به قول ملیسا خوابم پرید!

هاشمی_ قراره بریم (...) و 2 روز اونجا بمونیم. الان هم رضایت نامه ها رو میدم جلالی پخش کنه با (...) تومان فردا میارید... سوالی نیست؟؟

دریا گفت:

_ ببخشید خانوم فقط سوما میان اردو؟؟

_ بله فقط دو تا پایه ی سوم ریاضی.. بقیه ی کلاس ها هم تا قبل از شروع امتحانات میبریم.

فریبا_ خانوم میتونیم گوشه ی بیاریم؟؟

هاشمی با اخم گفت:

_ نخیر.. هیچکس گوشه ی دوربین نیاره... فقط دو دست لباس بیارید اونم پوشیده باشه! نبینم با مانتو های 20 سانتی اومدینا! وگرنه از انضباط همتون کم میکنم.

رضایت نامه ها رو داد دست هانیه و رفت.

با خوشحالی شروع کردیم به حرف زدن.

باران_ وای چقدر اونجا حال میده..

سوگند_ از همین الان باید کلی برنامه ریزی کنیم تا اونجا رو بترکونیم!! (انگار نتلوئه که میخواد بترکونه!)

دریا_ ولی حیف شدا... نمیتونیم گوشه ی ببریم!

خندیدیم و گفتیم:

_ گوشه ی تو مدرسه هم ممنوعه ولی ما میاریم.. اونجا هم میبریم. با هرتیپی هم که بخوایم میبریم. هاشمی هم وقتی ببینه ما اونجوری اومدیم دیگه نمیتونه کاری بکنه. فوش انضباط کم میکنه که مال هممون منفی 1000 شده!!

ملینا_ به نظرتون 2 روز کم نیست؟؟

سوگند_ چرا ولی بهتر از هیچیه!

ملیسا_ حالا خوبه خارج از شهره... آگه تو خود تهران میخواستن ببرنمون اردو که میرفتیم آب و آتش!!

باران زد زیر خنده و گفت:

_ وای پسرای اونجا رو بگو چقدر مسخرمون میکردن!

کلی درباره ی اردو حرف زدیم و خندیدیم.

تا رسیدیم خونه گوشی رو برداشتم و به مهرداد زنگیدم.

مهرداد_ به ملودی خانوم! چه عجب اسمت رو گوشیه ما افتاد!

خندیدم و گفتم:

_ سوغاتی چی میخوای برات بیارم؟؟

_ هان؟؟

_ داریم از طرف مدرسه میریم (...) واسه اردو.

_ عه خوش بگذره...

_ میگذره اصلا نگران نباش!! راستی میدونم دلت برام تنگ میشه به هر حال 2 روز منو نمیبینی!

_ 2 روووز؟؟ زیاده که... اصلا نمیخوام بری!

خندیدم و به مسخره گفتم:

_ چون تو گفتی باااشه!

_ عمتو مسخره کن!

_ باوش.. راستی نگفتی سوغاتی چی میخوای؟؟

_ لواااشک!

_ فکر میکنی با وجود ما 3 نفر لوااشکی به تهران میرسه؟؟

خندید که گفتم:

_ حالا گریه نکن برات یه جایی قائم میکنم!

_ دستت مرسی.

_ دستت خواهش! کاری نداری؟؟

_ نه عزیزم.. خدافظ.

_ خدافظ.

قطع کردم و رفتم تو اتاق و ساکم رو برای اردو جمع کردم.

2 روز بعد

مثل این اردو ندیده ها هممون زود اومده بودیم مدرسه تا یه وقت جا نمونیم. وقتی رسیدیم مدرسه دیدیم نه تنها ما سه تا بلکه همه ی بچه ها اومدن.

رفتنیم پیش دریا و سوگند و باران بعد از سلام و احوال پرسی و دری وری گفتن، هاشمی و نجفی (مدیر مدرسه) اومدن
صدامون زدن و گفتن که اتوبوس اومده.

مثل لشکر مغول 6 تایی حمله کردیم به اتوبوس و روی صندلی های آخر نشستیم.

وقتی ماشین راه افتاد داد زد:

_ سلامتی آقای راننده صلوات!

همه با صدای بلند و کشیده گفتن:

_ اللهم صلي على محمد و آل محمد و عجل فرجهم

_ سلامتی خانوم هاشمی و خانوم نجفی صلوات!

دوباره صلوات فرستادن. دهنمو باز کردم که دوباره بگم سلامتی ملت صلوات بفرستن که هاشمی بهم چشم غره ای
رفت ولی بجای اینکه بترسم خندم گرفت! چشماش ریز بود و وقتی چپ چپ نگاه میکرد یا چشم غره میرفت خیلی
تابلو میشد!

با بچه ها هماهنگ کردم و یه دفعه شروع کردم به آهنگ خوندن و همه شروع کردن به ست زدن.

(امشب دل من هوس رطب کرده - حسن شماعی زاده)

امشب شب رقصو سازو آوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با بندریهای ساحل کارون

با همنفسی که اهل آهوازه

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

میخونم با بلم رون

میرقصم با نی انبون

شبو ماه نقره افشون

سر میکشه از تو اسمون بوسه میخواد از رخ کارون

میخونم با بلم رون

میرقصم با نی انبون

شبو ماه نقره افشون

سر میکشه از تو اسمون بوسه میخواد از رخ کارون

امشب شب رقصو سازو اوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با بندریهای ساحل کارون

با همنفسی که اهل اهوازه

امشب دل من هوس رتب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

بشنو زدم صدای کارون

بشنو زدم صدای کارون

اهنگ فرح فزای کارون

اهنگ فرح فزای کارون

احساس مرا شنیده ای تو

از لای ترانه های کارون

از لای ترانه های کارون

میخونم با بلم رون

میرقصم با نی انبون

شبو ماه نقره افشون

سر میکشه از تو اسمون بوسه میخواد از رخ کارون

میخونم با بلم رون

میرقصم با نی انبون

شبو ماه نقره افشون

سر میکشه از تو اسمون یوسه میخواد از رخ کارون

امشب شب رقصو سازو اوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با بندریهای ساحل کارون

با همنفسی که اهل اهوازه

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب شب رقصو سازو اوازه

مرغ دل من در اوج پروازه

با بندریهای ساحل کارون

با همنفسیکه اهل اهوازه

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

آهنگ میخوندم و همه بی توجه به چپ چپ نگاه کردنای نجفی و هاشمی دست میزدن... آگه نمیترسیدم از اتوبوس پرتم
کنه بیرون میرفتم اون وسط قر هم میداد. سوگند هم که روی صندلیش ضرب گرفته بود.

وقتی تموم شد هممون زدیم زیر خنده که یهو صدای راننده رو شنیدیم:

_ ایول دستت درد نکنه. دلمون باز شد حضرت عباسی!

همه پوکیدن از خنده منم پاشدم و تعظیمی کردم و گفتم:

_ چاکر آقای راننده! بچه ها یه صلوات دیگه واسه سلامتیش بفرستید!

خلاصه تا رسیدن به مقصد کلی خوش گذروندیم. نجفی و هاشمی هم حریف ما نمیشدن و فقط حرص میخوردن.

وقتی رسیدیم دوباره حمله کردیم بیرون و به صف ایستادیم که دیدیم یه صف طولانی مثل ما ولی پسر هم ایستادن. ایول چقدر حال بده اینا رو اسکل کنیم.

یهو هاشمی اومد کنار من و گفت:

_ مجد تو اتوبوس حسابی شلوغ کردی فقط بذار برگردیم مدرسه... توقع انضباط از من نداشته باش.

پوزخندی زد و گفتم:

_ از شما هیچ انتظاری نمیره خانوم خودتونو ادیت نکنید.

صدای چند تا پسر و چند تا از بچه های خودمون بلند شد.

هاشمی جیغ زد:

_ مجد!! بلافاصله بعد از اینکه برگشتیم تهران پدرت باید بیاد مدرسه.

بعد از این حرفش با قدم های حرصی رفت.

با یه صدای جیغ جیغو اداش رو دراوردم:

_ مجد!! بلافاصله بعد از اینکه برگشتیم تهران پدرت باید بیاد مدرسه.

بعد صدامو عادی کردم و گفتم:

_ این پلشت فکر میکنه من از بابام میترسم. اسکل!

سوگند با ناله گفت:

_ اون احمقو ول کن! منو بگو شوونم شکست.

صدای یکی از پسرا اومد:

_ میخوای من کیفتو برات نگه دارم؟؟

نگاهی بهش انداختیم. یه پسر لاغر ولی لنگ دراز بود که این حرف رو زده بود. سوگند هم نه گذاشت نه برداشت کوله به اون سنگینی رو انداخت تو بغل پسر و گفت:

_ آره دستت درد نکنه.

چشمای پسر و اندازه ی دو تا سکه ی 500 تومانی شد ولی حرفی نزد و کوله رو انداخت روی دوشش ولی یه دفعه چشماش گشاد تر شد و گفت:

_ چی تو این گذاشتی انقدر سنگینه؟؟

_ به تو چه؟؟ تو فقط باید اونو حمل کنی!

گفتم:

_ دقیقا مثل شتر!

دوستاش خندیدن بهش که پسره چشم غره ای بهم رفت منم مثل بچه ها برایش زبون دراوردم.

ملینا_ گوشم هنوز از جیغی که هاشمی کشید داره سوت میکشه.

دریا_ زنیکه از سنش خجالت نمیکشه اینجوری جیغ میزنه؟؟

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

_ اه اون منگلو ول کنید... اسمش میاد حالت تهوع میگیرم.

یه دفعه باران خندید و گفت:

_ وای ملودی وقتی داشتی آهنگ میخوندی دیدی هاشمی و نجفی چیجوری نگات میکردن؟؟ فکر کنم انقدر که حرص خوردن هرکدومشون 10 کیلو کم کردن!

یه پسر دیگه که بور بود گفت:

_ پس چرا این که اومد اینجا جیغ جیغ کرد هنوز چاق بود؟؟

باران شونش رو انداخت بالا و گفت:

_ نمیدونم.. از خودش پیرس حتما بهت میگه.

یهو نجفی مثل درخت جلومون سبز شد و گفت:

_ واسه چی با پسرا حرف میزنید؟؟ هان؟؟

کسی چیزی نگفت که یه دفعه نجفی برگشت سمت پسرا که همشون یه قدم رفتن عقب!

گفت:

_ دختری مدرسه ی ما همشون با حیایان هر چند این چند نفر خیلی شرّ ولی حیا دارن (با انگشتش با ما اشاره کرد!)... شما دارید با اونا حرف میزنید و چشم و گوششون رو باز میکنید.

یه دفعه داد زد:

_ دیگه نبینم دارید با دخترا حرف میزنید.. فهمیدید؟؟

همون پسره که کیف سوگند رو گرفته بود گفت:

_ برو بابا دیوونه!

نجفی دوباره داد زد:

_ چی گفتی؟؟

پسره خواست جوابشو بده که یه نفر نجفی رو صدا کرد و اونم بعد از اینکه به پسرا یکم چپ چپ نگاه کرد، رفت!

پسره _ عجب عجوبه ایه این!

یکی دیگشون گفت:

_ بیچاره شوهرش!

گفتم:

_ شوهر نداره، ترشیده!

پسره سرشو تکون داد و گفت:

_ والا حق دارن نگیرنش.. از بس عنتره!

چه پرروئه این پسره!

دریا بهشون گفت:

_ خب اسماتون رو بگید ببینم.

اونی که کیف سوگند رو گرفته بود گفت:

_ من حسامم.

اونی که من باهانش حرفیدم گفت:

_ منم سپهرم.

اون یکی پسره که بور بود و باران صحبت کرده بود گفت:

_ منم کیارشم.

باهاشون دست دادیم و ودمون رو معرفی کردیم.

سپهر گفت:

_ شما هم از تهران میاید؟؟

سومونو تکون دادیم.

ملیسا گفت:

_ راستی رشتتون چیه؟؟ چندمین؟؟

کیارش _ سوم تجربی! شما چی؟

_ سوم ریاضی.

حسام چینی به دماغش داد و گفت:

_ خرخونا!

چیزی نگفتیم.. لازم نبود که همه بدونن ما تقلب میکنیم که! والا!

سوگند نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

_ اینا تا کی میخوان ما رو اینجا نگه دارن؟؟ آفتاب رو مغزمه از گرما دارم میمیرم.

نشستم روی زمین و گفتم:

_ اینا کارشون حالا حالاها تموم نمیشه... بشینید زمین.

بعد از چند دقیقه ملینا گفت:

_ حوصلم سر رفت!

حسام گفت:

_ بیاید مشاعره کنیم.

_ با آهنگ دیگه؟؟

سپهر_ واقعا به قیافه ی ما میخوره دو بیت شعر بلد باشیم که این حرفمو میزنی؟؟

ملینا دهنشو باز کرد تا جوابشو بده که کیارش گفت:

_ اه کل کل نکنید باو... شروع کنید بازی رو!

سوگند خوند:

_ بهت عادت کردم من راحت تر از تو با هیچکی نیستم منه لامصب وابستم وقتی دوری طاقت کم دله من تو رو باور کرد...

من خوندم:

_ دارم میام پیشت جاده چه همواره هوا چقدر بوی عطر تو رو داره...

کیارش خوند:

_ هنوزم میشه بخشید همو مریضو گیجو جنگی نبود غریبو نیشو زخمیش نزد دلارو حرفه تحقیر نکرد...

حسام_ ای تو روحت... من " د " از کجا بیارم؟؟

_ یکم فکر کن پیدا میکنی.

پوفی کشید و آهنگ کامران و هومن رو خوند که فهمیدم از اول این آهنگ تو ذهنش بوده ولی نمیخواست بخونه!

حسام_ دارم دیوونه میشم باید بمونی پیشم ببین چجوری عشقت منو زده آتیشم...

بعد از خوردن آهنگ هم یه عوق الکی زد... چیش پسره ی بیشعور فقط لنگ دراز کرده! آهنگ به این قشنگی رو نمیدونی با چه لحن مزخرفی خوند که! کم مونده بود جفت پا برم تو صورتش!

ملیسا خوند:

_ من یه دیوونم وقتشه عاشق شم تو ته خوبی حق بده عاشق شم عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی..._

سپهر_ یعنی دلت با ما نیست همش بودیم سره کار یعنی دلت با ما نیست تو مارو میخوای پس چیکار..._

وقتی هاشمی اومد و صدامون کرد دست از مشاعره برداشتیم. سوگند کیفشو از حسام گرفت و راه افتادیم. اول صف دخترا وارد شد. یه حیاط بزرگ پر از دار و درخت بود و یه ساختمون که دو طبقه بالا داشت و یه دونه زیر زمین. طبقه ی اول خوابگاه دخترا بود و طبقه ی دوم برای پسرا بود. زیر زمین هم سالن غذاخوری.

یه دستشویی بود و 6 تا اتاق که یکیش برای مدیر و معاون و دو تا معلمی که باهامون اومده بودن بود و 5 تای دیگه برای ما. از شانسمون اتاقی برای ما بود که تراس داشت. من و ملینا و ملیسا و دریا و باران و سوگند با هم تو یه اتاق بودیم. تو اتاق سه تا تخت دو طبقه بود. وسایلمون رو گذاشتیم تو اتاق و مثل جت فرار کردیم تو حیاط. چون هاشمی گفت تا نهار کسی حق نداره از اتاقش بیاد بیرون. ما هم که دیدیم آب از سرمون گذشته و قراره بابامون بیاد مدرسه شروع کردیم به آتیش سوزوندن.

رفتیم پشت ساختمون. اونجا هم سرسبز بود و یه تاب گنده هم داشت. یکم رفتیم جلوتر که دیدیم حسام و کیارش و سپهر هم اونجان.

رفتیم کنارشون روی چمن نشستیم و گفتیم:

_ شما اینجا چیکار میکنید؟؟_

کیارش_ خودتون اینجا چیکار میکنید؟؟_

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_ اومدیم اینجا چون حوصله ی تو اتاق موندن رو نداشتیم. حالا شما؟_

با نیش باز گفت:

_ ما هم مثل شما فرار کردیم.

سپهر_ به شما هم گفتن تا نهار نباید از اتاق بیاید بیرون؟_

_ او هوم.

گوشیم زنگ خورد. پرهام بود.

جواب دادم:

_ الو؟؟_

پرهام_ سلام.. خوبی؟؟_

_ سلام. مرسی تو چطوری؟_

_ منم خوبم. چه خبر؟ کجایی؟

_ مگه نمیدونی؟؟ اومدیم (...). اردو.

_ عه؟؟ نگفته بودی.

با نیشخندی گفتم:

_ چه عجب خواهرامون خبر کشی نکردن!

ملیسا زد به بازوم و گفت:

_ هوو!

_ تو کلاهد!

پرهام_ خب حالا دعوا نکنید. نمیدونستم تهران نیستین زنگ زده بودم بگم داریم با آبتین و ارسلان شب میریم بیرون شما هم بیاید... کی برمیگردید؟؟

_ 2 روز دیگه.

_ اووه پس نیستید.

_ او هوم.

_ اوکی کاری نداری؟

_ نه خدافظ.

قطع کردم.

ملینا_ کی بود چی گفت؟؟

_ پرهام بود گفت دارن با آبتین و ارسلان میرن بیرون میخواست ما هم باهاشون بریم که گفتم تهران نیستیم.

دریا گفت:

_ آبتین و ارسلان همون دوستای پرهام هستن؟؟

_ آره.

_ نگفت کجا میرن؟؟

_ نه.

ملیسا_ میرن در بند.

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

_ تو از کجا میدونی؟؟

ملینا گفت:

_ منم میدونم...

بعد یهو دستشو گذاشت جلوی دهنش. اینا خعلی مشکوک میزننا.

گفتم:

_ زود تند سریع بنالید چه خبره؟

ملینا پوفی کشید و گفت:

_ خب... من با.. ارسالان دوستم.

داد زدم:

_ چی؟؟؟

ملیسا هم گفت:

_ منم با آبتین.

محکم کوبوندم تو سر جفتشون و گفتم:

_ پس چرا به من نمیگید بیشعورا!؟!

ملینا_ چون مثل الان میزدی!

یکی دیگه هم بهشون زدم و گفتم:

_ معلومه که میزدم... خاک تو سرتون من الان باید بفهمم؟؟ اصلا چجوری دوست شدید؟؟؟

_ همون موقع تو کوه...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ دیدی گفتم یه غلطی کردید هی گفتید نه... اون دو تا منگل رو بگو با چه امیدی با شما دوست شدن! تاااااا اونه جریان اسکل کردنو هم میدونن واقعا مغزشونو خر خورده!

ملیسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ خیلی هم دلشون بخواد.

باران زد زیر خنده و گفت:

_ چی دارید که اونا بخوان؟؟؟

ملیسا پرید روش و وقتی کلی زدش صاف نشست.

اون وسط حسام گفت:

_ وات د فالااز؟؟

همه با هم گفتم:

_ نووووول!

ما ☺

حسام: /

سپهر و کیارش ☺

بعد از چند ثانیه سکوت کیارش گفت:

_ اون جوری پیش بره که ما این دو روز اینجا کپک میزنیم. من حوصلم سر رفته.

حسام بلند شد و رفت سمت دیوار و ازش بالا رفت ولی نپرید و نگاهی به بیرون انداخت.

برگشت و گفت:

_ بیاید بریم بیرون.

سپهر سرشو تکون داد و گفت:

_ ببین این دفعه بخوایم از این غلطای بکنیم اخراجمون میکنن... بیخیال!

حسام کمی فکر کرد و گفت:

_ شما اینجا باشید من میرم توپ میخرم سریع میام.. حداقل یه دست فوتبال یا والیبال بازی کنیم.

کیارش_ گوشیت روشن باشه چیزی شد بهت خبر بدیم.

حسام سری تکون داد و از دیوار پرید پایین.

دریا_ من گرسنمه!

کیارش سریع گوشیش رو درآورد و شماره ای رو گرفت و گفت:

_ الو حسام... داری میای 9 تا فلافل هم بخر. خدافظ.

قطع کرد. این بدتر از من بود! اصلاً نداشت اون بدبخت حرف بزنه!

10 دقیقه به در و دیوار نگاه کردیم که صدایی اومد:

_ سپهر؟ کیارش؟ بیاید اینا رو از دست من بگیرید بیام بالا.

صدای حسام بود.

کیارش و سپهر رفتن از دیوار بالا و تا کمر خم شدن پایین و با پلاستیک فلافل و توپ اومدن. بعدش هم حسام پرید تو! اینا با میمون هیییچ فرقی نداشتن. از در و دیوار بالا میرفتن.

نشستیم کلی حرف زدیم و بازی کردیم و فلافلمون رو خوردیم. یه عالمه هم سلفی های دسته جمعی گرفتیم، حتی با پسر! کلی خوش گذشت. کلا هر کاری رو که بی اجازه و یواشکی انجام بدی خیلی حال میده.

سوگند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ ساعت 1 شده.. وقت ناهاره زود بلند شید بریم.

ملینا_ ما که ناهار خوردیم...

باران_ خب نابغه اونا که نمیدونن اصلا ما از اتاق اومدیم بیرون چه برسه به این که فلافل هم خوردیم.. جمع کنید بریم.

همزمان هممون بلند شدیم. از پسر تشکر کردیم و بدون اینکه به روی خودمون بیاریم و پول غذا رو به حسام بدیم رفتیم زیر زمین.

دو ردیف میز گذاشته بودن که از این سر سالون تا اون ته بود. یکیش برای پسر و یکیش هم برای دخترا.

وقتی از کنار نجفی رد شدم دیدم داره غر غر میکنه:

_ من نمیدونم کی به این پسر گفته بیان اینجا... قرار بود فقط مدرسه ی ما اینجا باشه...

دیگه نشنیدم چی میگه و پشت میز نشستیم. غذاش یه چیز حال بهم زنی بود که نگو. معلوم نبود قرمه سبزیه یا آبی که توش سبزی ریختن. سبزی ها روی آب معلق بودن!

صدای سپهر رو از پشتم شنیدم:

_ این چیه؟؟

کیارش گفت:

_ فکر کنم آب سبزیه!

حسام_ خوب شد فلافل خوردیم! من که به این لب نمیزنم.

چرا هر جا ما هستیم اینا هم هستن؟؟!!

خلاصه به قول کیارش آب سبزی ها رو بدون اینکه بخوریم گذاشتیم روی میز و رفتیم تو اتاق تا استراحت کنیم. یه یخچال کوچولو تو اتاق بود که توش چند تا آب میوه ی بتری آب بود. چند تا هم کیک...

یه آب میوه برداشتم و خوردم.

ملیسا گفت:

_ اینجا چرا تلویزیون نداره؟؟

شونم رو انداختم بالا و گفتم:

_ نمیدونم!

داشتم با گوشیم بازی میکردم که در اتاق باز شد و هاشمی اومد تو. شانس اوردم روی تختم که طبقه ی بالا بود بودم وگرنه هاشمی گوشیم رو میدید!

گفت:

_ تا نیم ساعت دیگه همتون آماده میاید تو حیاط میخوایم بریم بازار.

بعدم رفت و درو محکم کوبید!

ملینا_ روانی!

رفتیم لباس بپوشیم. من و ملینا و ملیسا مانتو و شلوار مشکی پوشیدیم با شال آبی نفتی و کتونی های آبی. طبق معمول مثل هم بودیم! باران هم یه تیپ سفید سورمه ای زده بود و سوگند سر تا پا مشکی. دریا هم مانتوی کرمی با شال و شلوار قهوه ای.

هممون فقط یه برق لب زدیم و رفتیم تو حیاط. اکثرا بچه ها اومده بودن. سوار اتوبوس شدیم و رفتیم بازار.

اول برای مهرداد یه تی شرت خاکستری خریدم چون همیشه تی شرت می پوشید کلا با پیرهن بیگانه بود انگار. برای بابا هم یه پیرهن شکلاتی. برای پرهام هم یه پیرهن توسی.

رفتم تو یه مغازه که لباس زنونه و دخترونه می فروخت. برای مامان یه بلوز خوشگل یاسی خریدم. برای خودمم چند تا تاپ و تی شرت و شلوارک.

لامصب تو بازارش از شیر مرغ تا جون آدمیزاد بود. یه دکه بود که ترشک و لواشک می فروخت. با دیدنش چشمم برق زد. رفتم اونجا که دیدم ملینا و ملیسا هم اونجان. یه پلاستیکه گنده لواشک و ترشک خریدم. بیشترش برای خودم بود و یکمیش برای مهرداد!

به ملینا و ملیسا گفتم:

_ به نظرتون برای عمو اینا هم چیزی بخریم؟؟

ملینا_ نه بابا... لازم نیست. همین که برای پرهام بخریم کافیه.

ملیسا_ من برای حامد اینا و سامان اینا چیزی نمیخرم. نمی بینمشون که.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ تو برای آبتین بخری کافیه!

چشمکی زدم و رفتم.

یکم دیگه تو بازار گشتیم و دوباره برگشتیم خوابگاه!

تو تراس نشستم بودم و تو لاین یکیو اسکل میکردم که صدایی اومد:

_ هی.. پیس پیسس! الووو؟؟

بالا رو نگاه کردم که دیدم سپهر از نرده های تراس آویزون شده.

گفتم:

_ چیه؟؟

_ آب دارید؟؟ ماله ما تموم شده! داریم از تشنگی میمیریم.

_ صبر کن.

رفتم یه بتری آب آوردم و روی صندلی دستمو بردم بالا و اونم بیشتر خم شد و بتری رو گرفت.

با نیش باز گفت:

_ دستت طلا!

و رفت تو! خل و چل ☺

بعد از چند دقیقه دوباره اومد و گفت:

_ بعد از ظهر کجا رفتین؟؟

_ بازار.. شما چی؟

_ رفتیم زمین فوتبال ☺

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم که دوباره نطق کرد:

_ چیکار میکنی؟؟

_ اگه بذاری یکیو دارم اسکل میکنم!

سرشو تکون داد و با خنده گفت:

_ اها ادامه بده!

داشتم به طرف میخندیدم که بیهو کله ی کیارش از تراس آویزون شد و با تعجب گفت:

_ ملودی بودی؟؟

با چشمای گرد شده بخاطر اومدن ناگهانش فقط سرمو تکون دادم.

با تعجب بیشتری گفت:

_ تو از دواج کردی طلاق هم گرفتی؟؟؟

گیج گفتم:

_ هااان؟؟

گوشیش رو نشون داد و گفت:

_ انکار نکن.. خودت گفتی!!

چشمام گشاد تر شد. ایستادم و گفتم:

__ تو داشتی با من چت میکردی؟؟

__ آره.. شیک (shake) کردم اکانت تو اومد و وقتی دیدم فاصلت خیلی کمه فهمیدم تویی!

با دهن باز گفتم:

__ نه!

__ آرههه! حالا بگو واقعا طلاق گرفتی؟؟

زدم زیر خنده و گفتم:

__ نه بابا دیوونه! اسکلت کرده بودم.

__ بی شعور!

__ عمته.. حالا انگار خودت همه چیزو راست گفتی. تو کجا اسمت غضنفره؟؟ نکنه به ما الکی گفتی اسمت کیارشه؟؟

خندید و گفت:

__ منم اسکلت کرده بودم ولی نمیدونستم قراره خودم اسکلت بشم!

__ ولی من اسکلت نشدم. همون اول که اسمت رو گفتی غضنفر فهمیدم داری خالی میبندی!

__ هووم.. حالا جدی ورامینی هستی؟

__ نه بابا... ما خونمون نیاورانه! ورامین چیه دیگه!!

__ ما هم شهرک غربیم.

__ مگه من آدرس خونتونو پرسیدم؟؟

من (:)

کیارش: |

کیارش دهن باز کرد تا جوابمو بده که صدای باران نداشت:

__ ملودی؟؟ گمشو بخواب دیگه!

__ مگه مرغم الان بخوابم؟؟

__ همه خوابیدن فقط اتاق ما چراغش روشنه!

__ نه بالایی ها هم بیدارن. البته فقط اتاق بالای ما!

اومد تو تراس و گفت:

_ کیا هستن؟؟ میدونی??

_ بالا رو نگاه کن می فهمی!

سرشو برد بالا و با دیدن کیارش و سپهر جیغ خفیفی کشید و دستشو گذاشت روی قلبش!

سپهر_ مگه جن دیدی??

باران_ با اون موهات با جن هیچ فرقی نداری!

با دقت به سپهر نگاه کردم که دیدم موهاش شلخته و تو هم پیچیده شده و ریخته روی صورتش. با دیدن وضعیت بلند زدم زیره خنده! دقیقاً برعکس باران که کم مونده بود از ترس سگته کنه!

سپهر_ مگه چیه?? موهام به این قشنگیه! تازه از موهای بوره این زردک هم قشنگتره!

و با انگشتش به کیارش اشاره کرد.

کیارش_ الان همه کلی پول میدن موهاشونو مثل من بور کنن! سیاه سوخته ی کلاغ!

اون دو تا کل کل میکردن و ما بهشون می خندیدیم!

کیارش موهای بور و طلایی داشت و پوستش خیلی سفید بود و لبای سرخش تو اون سفیدی خیلی جلوه داشت. چشمای سبز و دماغ قلمی هم داشت. کلا مثل آمریکایی ها بود. ولی سپهر متضاد کیارش بود. موهای سیاه پر کلاغی با چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی. لب و دماغ متناسبی هم داشت. حسام هم تقریباً مثل سپهر بود ولی چشمش قهوه ای بود.

دریا با حرص اومد تو تراس و گفت:

_ یا همین الان میاید میخوابید یا از همینجا پرتتون میکنم بیرون. فهمیدید??

سرمونو تکون دادیم و از سپهر و کیارش خدافظی کردیم و رفتیم تو. از تخت رفتم بالا و تا چشمامو بستم بی هوش شدم.

این دو روز خیلی خوش گذشت مخصوصاً با وجود سپهر و کیارش و حسام... الانم درحال برگشت به تهرانیم ولی چون خستم حوصله ی آهنگ خوندن ندارم. فقط یه هنزفری گذاشتم تو گوشم و آهنگ گوش میدم.

با تکونای ملینا به خودم میام و بهش نگاه میکنم. داشت اشاره میکرد و حرفی رو میزد ولی بخاطر صدای آهنگ چیزی نمی شنیدم.

هنزفری رو دراوردم و گفتم:

_ چی میگى??

پوفی کشید و گفت:

_ رسیدیم... وسایلتو بردار بریم.

کوله ام رو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدیم.

چون امروز 5 شنبه بود مدرسه نداشتیم. پیاده رفتیم خونه.

لباسام رو عوض کرده بودم و روی تخت ولو بودم که گوشیم زنگ خورد. مهرداد بود.

_ بله؟

با انرژی گفت:

_ سلام خواهر عزیز تر از جان! رسیدین؟؟

_ سلام برادر عزیز تر از جان! آره رسیدیم.

_ سوغاتی که آوردی برام؟؟

حالا انگار کجا رفته بودم که هی سوغاتی سوغاتی میکردیم!

خندیدم و گفتم:

_ آره نگران نباش. تازه فقط من نیستم که.. ملینا و ملیسا هم برات کلی لواشک خریدن!

_ به به... میگم من همین الان میام اونجا سوغاتیامو ببرم!

_ نه شب میخوایم با بچه ها بریم بیرون اون موقع بیا که سوغاتی همه رو با هم بدیم.

_ کیا هستن؟؟

_ من و ملیسا و ملینا و تو و پرهام.

_ مگه برای اونم سوغاتی آوردی؟؟

_ پندپند!! از اون حرفا بودا!

_ هووم... ساعت چند کجا؟؟

_ برات اس میکنم... فعلا مشخص نیست.

_ باشه.. کاری باری؟؟

_ نه.. بای!

قطع کردم و خوابیدم!

یهو با صدا جیغی بیدار شدم و سیخ سر جام نشستم.

ملینا با حرص داشت نگام میکرد.

گفتم:

_ چیه؟؟

_ زهرمار! سه ساعته دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟؟

_ مگه صدا کردی اصلاً؟؟

_ بیشتر از 20 باااا! هر دفعه خوابت سنگین تر میشه!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ حالا چرا میخواستی بیدارم کنی؟؟

_ مثل اینکه قراره امشب بریم بیرون.

_ عه راست میگیا.

دوباره روی تخت خوابیدم که که یه جیغ بلند تر از قبلی کشید و گفتم:

_ ملودییی! پاشو دیگه. نیم ساعت دیگه مهرداد میاد دنبالمون بریم بیرون.

یه دفعه همه چی یادم اومد و پریدم تو دستشویی! کارم که تموم شد رفتم جلوی کمد و گفتم:

_ شال و کفش فیروزه ای و مانتو و شلوار کرمی. نه نه سفید بهتره!

آماده شدیم و پلاستیک ها رو برداشتیم. همون موقع مهرداد تک زد به ملیسا. رفتیم پایین و سوار شدیم. مثل همیشه من جلو نشستم.

مهرداد با لبخند صورت هممون رو بوسید و راه افتاد جایی که قرار داشتیم.

همزمان با ما ماشین پرهام هم رسید!

پیاده شدیم و رفتیم سمتش و باهش دست دادیم.

گفتم:

_ پرهام مهرداد! مهرداد پرهام!

با هم دست دادن و وارد شدیم. سوغاتی ها رو دادیم که پرهام مظلوم گفت:

_ منم لواشک میخوام.

براش یکم آورده بودم. دو تا بسته لواشک رو بهش دادم که با نیش باز گرفت و تشکر کرد.

این پرهام و مهرداد یه جوری با هم رفیق شدن که نگو! اصلاً یه لحظه حسودیم شد!

یه دفعه یه چیزی یادم افتاد و گفتم:

_ پرهاااا!

با تعجب نگام کرد و مثل خودم گفت:

_ بلههه؟

_ چند وقت دیگه امتحانام شروع میشه باید...

پرید وسط حرفم و گفت:

_ خودم میدونم! باید بهت تقلب برسونم!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ من از اولشم میدونستم تو آدم با فهم و شعوری هستی!

خندید و گفت:

_ تو کوه به چیز دیگه میگفتی!

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

_ کوه؟؟ کدوم کوه؟؟ من یادم نمیداد!

ملیسا خوند:

_ همون کوهی که آهو تاب داره های بله! بچه صیاد به پایش دام داره های بله!

من و ملیسا هم با نیش باز همراهیش کردیم:

_ بچه صیدم را مگیر خرگوش مستم را مگیر آهوی کوهم را مگیر خال آهو به خال یار میماند بله خال آهو به خال یار میمانه بله!!

مهرداد _ بسه دیوونه ها!

امروز آخرین امتحان رو داشتیم. فیزیک بود. درس خونده بودم ولی چون از این درس و دبیرش متنفر بودم چیزی نمیفهمیدم!

رفتم تو دستشویی مدرسه و هنزفری رو از زیر مقنعه گذاشتم تو گوشم و زنگ زدم به پرهام. همون لحظه جواب داد و گفت:

_ ملودی میگیرنتا! تو که درس خوندی خودت جواب بده!

با صدای آرومی گفتم:

_ سوالاتی که بلدم رو مینوسم. اونایی که نمیدونم رو میخونم تو پیدا میکنی برام جواب رو میخونی. همین! فهمیدی؟؟

پوفی کشید که صداش توی گوشی پخش شد و گفت:

_ خيله خب. الان کجایی؟؟

_ دستشویی!

خندید که سریع گفتم:

_ پرهام به وقت چرت و پرت نگی! خندم میگیره آبروم میره تقلیم رو برای اولین بار تو عمرم میگیرن!

_ باشه...

دریا اومد تو دستشویی و گفت:

_ ملودی؟؟ بدو بیا باید بریم بالا! امتحان داره شروع میشه!

_ اومدم.

به پرهام گفتم:

_ رفتم.. حواست باشه ها.. یه وقت دستشویی نری من لنگ بمونم اون وسط!

_ نترس تخلیه کردم.

_ آفرین!

دریا_ ملودی! بیا دیگه.

با دریا رفتیم بالا. سره جامون نشستیم و بعد از چند دقیقه مراقبمون اومد و برگه ها رو پخش کرد. به به عجب شناسی. این زنه منگله جلوی چشمش کتاب هم باز کنی نمیفهمه! ایول!!

چند تا سوال اول رو که بلد بودم تند تند جواب دادم که رسیدم به یه سوال که هزار بار خونده بودمش ولی نمیفهمیدم! خیلی آروم سوال رو زمزمه کردم. صدای ورق خوردن کتاب تو گوشم پیچید و بعدم صدای پرهام که جواب رو میخوند. وای داشتیم از خوشحالی میمردم! دوباره چند تا سوال رو جواب دادم و رسیدم به یه سوال دیگه که بلد نبودم. دوباره خندم و پرهام هم شمرده شمرده جوابشو گفت. حواسم به مراقب هم بود. کم مونده بود خوابش بیره! بقیه ی بچه ها هم داشتن قلب میگردن. دو تا سوال دیگه رو هم پرهام جوابشو برام خوند و وقتی از همه ی جواب ها مطمئن شدم برگم رو دادم و رفتم تو حیاط.

دوباره رفتم تو دستشویی و به پرهام گفتم:

_ دمت گرم پری! همه رو نوشتم فکر کنم برای اولین بار تو عمرم فیزیک رو 20 بشم!

خندید و گفت:

_ مگه قبلا چند میشدی؟؟

_ با تقلب 18 و بعضی وقتا 19!

دیدم بچه ها کم کم دارن میان تو حیاط و اسه همین با پرهام خدافظی کردم و هنزفری رو دراوردم.

رفتم پیش ملینا و ملیسا که داشتن از خوشحالی جون میدادم و گفتم:

_ چی شد؟؟ چیکار کردین؟؟

ملیسا با ذوق پرید بالا و گفت:

_ وای یعنی عاشقتم آبتین.. همه رو برام خوند!

با تعجب نگاهش کردم که حرف ملینا باعث شد تعجبم چند برابر بشه!

ملینا_ ارسلان هم برای من خوند! نمیدونستم به صداس گوش بدم یا به جواب توجه کنم!

با بهت گفتم:

_ شما هم کاری رو که من کردم کردین؟؟

همزمان گفتن:

_ مگه چیکار کردی؟؟

_ زنگیدم پرهام برام خوند دیگه! قبلا هم گفته بودم!

ملیسا_ عه؟؟ یادم نبود!

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم:

_ بعله منم اگه همش با ارسلان و آبتین چت میکردم چیز دیگه ای یادم نبود!

خندیدن و چیزی نگفتن.

با دوستانمون خدافظی کردیم و رفتیم به سمت خونه. دلم براشون تنگ میشد ولی بازم دوستای صمیمیم یعنی دریا و سوگند و باران رو میدیدم. ولی خب... مدرسه یه فاز دیگه داشت. هر چند امسال سال آخر بود و باید برای کنکور میخوندیم. معلوم نبود با هم تو یه دانشگاه میفتیم یا نه. حتی معلوم نبود چه رشته ای قبول میشیم...

ولی تعطیلات تابستوون رو بگو! عجب عشق و حالی بکنم! وای! از خوشحالی نیشم تا بناگوشم باز شده بود!

صدای ملینا از فکر بیرونم اوردم:

_ بچه ها! شما حوصله ی ترکیه رفتن دارید؟؟

من و ملیسا_ نه!

ملینا_ منم همینطور.. نظرتون چیه بیچونیمشون و بگیم خودشون برن.

ملیسا_ چجوری؟؟

گفتم:

_ خیلی ساده! به بهانه کنکور!

ملینا گفت:

_ وای عالی! میشینیم تو خونه واسه خودمون خوش میگذرونیم!

سه تایی تایید کردیم که ملیسا گفت:

_ راستی خبر دارید که پرهام هم باهاشون نمیره؟؟ بخاطر کارای شرکتش مجبوره تهران بمونه!

گفتم:

_ پس دیگه عمرا باهاشون برم ترکیه! بدون پرهام حال نمیده. مهرداد هم که دلش نمیخواست بیاد. همون تو خونه بمونیم سنگین تریم.

_ والا!

در ساختمون رو باز کردم و وارد آسانسور شدیم. دکمه 8 رو زدم.

به خودم تو آئینه ی آسانسور نگاه میکردم که درش باز شد و اون پسره که یه بار حالشو گرفتم خواست بیاد تو که با دیدن ما سر جاش خشک شد.

یه دفعه به خودش اومد و گفت:

_ یا اکثر امام زاده های تهران!

و بلافاصله در رو بست.

با این کارش سه تایی زدیم زیر خنده! عجب زهر چشمی گرفته بودم ازش!

عصر وقتی مامان و بابا اومدن رفتیم پیششون و گفتیم نمیخوایم بریم ترکیه و کلی درس داریم و باید برای کنکور آماده بشیم و هزارا تا دلیل دیگه! اونا هم قبول کردن و قرار شد فقط با عمو و زن عمو برن.

توی فرودگاه بودیم. مامان کلی سفارش کرد و ما رو دست همه سپرد الا خودمون! وقتی رفتن که سوار هواپیما بشن ما هم رفتیم بیرون از فرودگاه.

مهرداد گفت:

_ تو این مدت چیکار میکنید؟؟ میاید پیش من؟؟

با صدای بلندی گفتیم:

_ نه!

با چشمای گرد شده نگامون کرد و گفت:

_ چرا؟؟

ملیسا با نیش باز گفت:

_ چون میخوایم خودمون سه تایی از این مدت که کسی بالای سرمون نیست استفاده کنیم.

مهرداد بلند خندید و گفت:

_ حالا نه اینکه وقتی کسی بالای سرتونه شما کاری نمیکنید!

گفتم:

_ اینجوری بیشتر حال میده!

یه دفعه گفت:

_ پس اینکه گفتید میخواید برای کنکور آماده بشید و درس بخنید همش الکی بود؟؟

با نیش باز گفتیم:

_ اوووووم!

سرشو تکون داد و گفت:

_ باشه.. پس میرسنمتون خونه!

مهرداد ما رو رسوند و رفت. بالافاصله بعد از رفتنش شماره ی دریا رو گرفتم.

_ الو؟

_ سلام رود خونه! دست تگرگ و سوگند رو بگیر بیا اینجا که امروز وقت عشق و حاله!

خندید و گفت:

_ مامانت اینا رفتن؟؟

_ آره.. یکی دو تا هم لباس مجلسی بیارید بادکنک هم بخزید عکس شاخ بگیریم بذاریم اینستا!

بلند زد زیر خنده و گفت:

_ باشه.. تا نیم ساعت دیگه اونجاییم!

_ خدافظ!

قطع کردم.

با ملینا و ملیسا رفتیم لباس خوشگلامون رو پوشیدیم!

یه تی شرت سفید که عکس emoji داشت از این مدل گشادا که کوتاه بود و ناقت پیدا بود با یه شلوارک لی تا زانو. موهامون هم حالت دار خدادادی بود. یه رژ لب مایع صورتی پررنگ زدیم و یه خط چشم کشیدیم که مثل گربه شدیم!!

چند تا طرف چیپس و پفک و لواشک و میوه و کلی چرت و پرت دیگه هم آوردیم و روی میز چیدیم.

یه نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم که صدای در بلند شد. ملیسا درو باز کرد و اونا هم با کلی سر و صدا اومدن تو. رفتن تو اتاق ما لباساشون رو عوض کردن.

اول چند تا سلفی انداختیم. چند تا هم با مونوپاد.

و حالا حمله به خوراکیااا!

بعد از اینکه شکمون رو سیر کردیم کمی آهنگایی که از فلشم پخش میشد رو بالا و پایین کردم و روی یه آهنگ قر دار نگه داشتم و همگی ریختیم وسط!

(دیوونه میشم – علی هایپر و پیمان اف سی و کیانا)

بیا بیا با من برقص امشب به ما خوش میگذره

رنگ چشمای تو امشب از هرشب قشنگ تره

نمیدونی امشب ما چه حالی داریم

با هم میرقصیم و تا صبح بیداریم

بیلا دست بزیند
ماها وصل همیم
میخوایم با هم دیگه خارج شیم از جو زمین
آره بدجوری میشینه به دلم همه ادات
تو که میدونی من میمیرم واسه طعم لبات

حالا باز آس با ماستو
فاز ماز بالاستو
بر عکس باسو
با خوندن من مییره برق از سه فاز
عشق و حال امشب سرفصل ماستو
میتونه بترکونه امشب هرکس که خواست

بیا جلو لبام یه ماچ از اون لپ کنه
میخوام حرارت تنت منو ذوب کنه
بیا یه کاری کن هرکی اینجاس کپ کنه
پیمان امشبو میخواد با تو صبح کنه

تو میگی بمونم نرم
تو کف قر کمرم
خودت بیا بغلم
تورو میخوام عسلم

داره میره بالا ضربان قلبم هر دم
همه دافا میان سمت کم کم
الان یه نموره خستم بنده چون دستم بنده
میخوام توضیح بدم بدونی کی هستم بنده

اگه راستشو بخوای من که چپ کردم
با یه سفینه من توی فضا چپ کردم
همه کف کردن وقتی رد کردم
امشبم از حرارت تنت تب کردم

بیا نازم میخوام امشبو برقصی واسم
توی مهمونی تو هستی آسم
میخوام بدونی بدجور رو فازم
دارم دیوونه میشم
تورو دارم با تو امشبو تا صبح بیدارم
میخوام امشب کنار تو باشم
نمیتونم که از تو جدا شم
دارم دیوونه میشم

بیا بیا با من برقص امشب به ما خوش میگذره
رنگ چشمای تو امشب از هرشب قشنگ تره
نمیدونی امشب ما چه حالی داریم
با هم میرقصیم و تا صبح بیداریم

بیا نازم میخوام امشبو برقصی واسم
توی مهمونی تو هستی آسم
میخوام بدونی بدجور رو فازم

دارم دیوونه میشم
تورو دارم با تو امشبو تا صبح بیدارم
میخوام امشب کنار تو باشم
نمیتونم که از تو جدا شم
دارم دیوونه میشم

با آهنگ میخوندیم و قر میدادیم. کلی دیوونه بازی کردیم و ادا در آوردیم.

وقتی آهنگ تموم شد یه نگاه به صورت سرخ شده ی هم دیگه که بخاطر ورجه ورجه کردن بود انداختیم و زدیم زیر خنده!

باران_ وای خیلی حال داد...

سوگند_ او هوم... قر تو کمرم خشک شده بودا... همش خالی شد!

یکم دیگه هم با بچه ها رقصیدیم و بگو بخند کردیم بعدش اونا رفتن. خونه ای که همیشه از تمیزی برق میزد و رو به گند کشیده بودیم ولی هیچ کدوم حس اینکه تمیزش کنیم رو نداشتیم.

من و ملینا نشستیم جلوی تی وی و دسته ها رو وصل کردیم و شروع کردیم به بازی کردن. ماشین بازی بود که جفتمون عاشقش بودیم. با هیجان خودمون هم با حرکت ماشین توی تی وی چپ و راست میکردیم و کلی سر و صدا راه انداخته بودیم.

یهو ملیسا اومد جلوی تی وی ایستاد و گفت:

_ من حوصلم سر رفت!

درحالی که سعی میکردم از کنار بدنش صفحه ی تی وی رو ببینم گفتم:

_ گمشو کنار با آبتین اس بازی کن.

مظلوم گفت:

_ خوابید!

_ باشه دیگ آخر بازی برو کنار بعدش با هم شیطون بازی میکنیم. فعلا برو ورق ها رو بیار و بُر بزن تا بازی تموم شه!

رفت کنار و گفت:

_ برو عمتو خر کن! اصلا میخوابم. شما هم شلوغ نکنید.

رفت تو اتاق. بعد از بازی ما هم رفتیم خوابیدیم.

با صدای زنگ در چشمام رو باز کردم.

_ کدوم خریه الان؟

بی توجه به ریخت و قیافم و لباس خواب گشاد رفتم درو باز کردم و با چشمای بسته گفتم:

_ هووم؟؟

صدای پرهام باعث شد چشمامو باز کنم:

_ ساعت خواب! برو کنار بذار بیام تو.

رفتم کنار و بعد از اینکه وارد شد درو بستم.

روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

_ این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟؟

با تعجب گفت:

_ الان صبحه؟؟ ساعت 1 ظهره!

_ عه؟

یه دفعه نگام به تیمم افتاد و با جیغ پریدم تو اتاق که صدای قهقهه ی پرهام بلند شد. سریع دست و صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم و ملینا و ملیسا رو بیدار کردم و برگشتم پیش پرهام.

پرهام_ خوب شد اومدم! ناهار چی میخواستین بخورین؟؟

_ زنگ میزدم رستوران غذا بیاره.

_ ساعت 3 و 4 که شما بیدار میشید جایی باز نیست ☺

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ پس خوب شد خدا تو رو فرستاد... حالا غذا گرفتی یا نه؟؟

_ پیتر! گرفتم گذاشتم تو آشپزخونه.

ملینا و ملیسا هم اومدن و به پرهام سلام دادن. رفتیم تو آشپزخونه و پشت میز نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن.

پرهام خنده ای کرد و به ملیسا و ملینا گفت:

_ خوب با آبتین و ارسلان جور شدینا!

همزمان غذا پرید تو گلوشون و باعث شد من بلند بزنم زیر خنده. برایشون آب ریختم و بعد از خوردنش سرفه اشون بند اومد.

با چشمای بهت زده به پرهام خیره شدن.

ملینا به حرف اومد و گفت:

_ تو... تو از کجا میدونی؟؟

پرهام شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

_ خودشون سوتی دادن.

گفتم:

_ منم نمی دونستم اینا هم سوتی دادن.

با لبخند گفت:

_ خدا درو تخته رو خوب با هم جور کرده!

با تایید سر تکون دادم که دیدم نیش ملینا و ملیسا باز شده.

تشر زدم:

_ نیشتونو ببندید. خجالتم نمیکشن ترشیده ها!

حالشون گرفته شد و به غذا خوردنشون ادامه دادن.

بعد از غذا توی حال نشسته بودیم که پرهام گفت:

_ یه شبه اینجا رو ترکوندینا!

و به اوضاع خونه اشاره کرد که بهم ریخته بود.

گفتم:

_ دیگه کاریه که از دستمون برمیاد.

سرشو تکون داد و گفت:

_ اوهوم.. دارم میبینم.

طبق معمول مثل همه ی وقتایی که با پرهام بودم بهم خوش گذشت. کلا حس خوبی بهم میداد. یه جور آرامش خاصی بود که دوست داشتم همیشه پیشش باشم و پیشم باشه. نمیدونم شاید...
ولش کن.. نمیخوام بهش فکر کنم. دلم نمیخواد ازش واسه خودم یه بت بسازم که آخرش روی سرم هوار بشه. دلم نمیخواد شکست بخورم...

داریم از جلسه ی کنکور میایم بیرون. مهرداد جلوی در منتظر مونه.

ملیسا _ شما چیکار کردین؟؟ من که به نظرم خوب بود. یعنی اکثرا رو جواب دادم.

_ منم همینطور ولی اگه معماری قبول نشم سال دیگه کنکور میدم. رشته ی دیگه ای رو نمیخوام.

ملینا هم حرف منو تایید کرد.

سوار ماشین مهرداد شدیم که با لبخند پرسید:

_ چه خبر سه کله پوک؟! چطور بود؟؟ خراب که نکردین؟؟

ملینا_ خوب بود. به نظرم همونی که میخوایم قبول میشیم... چون خیلی خرخونی کردیم.

_ خوبه پس.

رفتیم رستوران و غذا خوردیم...

دریا و سوگند و باران اومده بودن خونه ی ما تا با هم نتایج کنکور رو ببینیم.

با خوشحالی گفتم:

_ دریا 500 شدی!

با شادی پرید بالا و جیغ خفیفی کشید و گفت:

_ ایول!

باران 612 شده بود و سوگند 532... ملینا 360 شده بود ملیسا 375 کثافتا معلومه حسابی خونده بودن. خونسرد منتظر بودم صفحه لود بشه که با دیدن رتبه ام دهنم باز مووند! اصلا باورم نمیشد!

ملیسا جیغی کشید و پرید لپم رو بوس کرد و گفت:

_ وای ملودی تو از هممون بالا تر شدی که!

هیچ وقت تصور نمیکردم 301 بشم! یه دفعه مثل فنر از جام پریدم و شروع کردم به جیغ جیغ کردن! از خوشحالی کم مونده بود بمیرم! نیشم داشت جر میخورد از بس باز بود!

بخاطر قبولیمون تو دانشگاه همگی رفتیم شهر بازی.

جلوی سالتو و ایسادیم! با لبخند خبیثانه ای نگاهی به باران و سوگند و دریا انداختم. چشمکی به ملینا و ملیسا زدم و گفتم:

_ خب بچه ها بریم اینو سوار شیم.

مهرداد و پرهام خواستن حرفی بززن که صد در صد میخواستن درباره ی خطرناک بودن سالتو بگن ولی با چشم غره ای که بهشون رفتم و اشارم به دریا اینا فهمیدن که نقشه دارم و لبخندی زدن.

سوگند با شک گفت:

_ ببین اینکه ترسناک نیست؟

با نیش باز بخاطر اینکه ایسگاش کرده بودم گفتم:

_ نه مثل هموناس که تو نمک آبروده!

با لبخند گفت:

_ خب پس بریم سوار شیم.

مهرداد رفت بلیط بگیره.

پرهام اومد کنارم و آروم گفت:

__ دوستت سوار شه که سخته میکنه. میخوای خوشحالی قبولی رو از دماغش دربیاری؟؟!!

خندیدم و سرمو تکون دادم. اونم لبخندی زد و چیزی نگفت.

رفتیم سوار شدیم. اولش آروم بود ولی وقتی سرعت زیاد شد یه جیغایی میکشید که نگو... ملت جمع شده بودن و خیره خیره به ما نگاه میکردن از اون پایین. منم سرخوش واسه خودم قهقهه میزدم.

سوگند وسط جیغ و فریاد هاش بلند بلند گفت:

__ ملودی کتااافت بذار پیاده شیم میکشمت عوضی... وایای مامااان!

درحالی که میخندیدم مثل خودش بلند بلند گفتم:

__ اگه از اینجا زنده پیاده شدی منو بکش!

یهو صدای خنده ی چند نفر که پشتمون بودن بلند شد.

تا سالتو و ایساد با سرعت ازش پیاده شدم و یه جایی دور از سوگند و پشت پرهام قایم شدم. مهرداد براش یه آب میوه خرید تا فشارش که افتاده بود، بالا بیاد. وقتی حالش خوب شد با جیغ افتاد دنبالم... یکم دور پرهام چرخیدیم و وقتی فهمیدم دیگه پشت پرهام امن نیست، شروع کردم به دویدن تو شهربازی! مردم هم ما رو نگاه میکردن و از کنار بعضیا که رد میشدم می شنیدم که میگفتن این همونه که تو سالتو داشت جیغ میزد! دیگه کم مونده بود از درختا برم بالا!

سوگند داد زد:

__ وایسا... بهت میگم وایسا.. ملودییی! اه وایسا دیگه!

خندیدم و گفتم:

__ نه بابا؟؟ بچه کجایی تو انقدر زرنگی؟؟

یکم دیگه دویدیم تا اینکه دوباره به بچه ها رسیدیم. دوباره پریدم پشت پرهام و گفتم:

__ مهرداد اینو بگیر میخواد منو بخوره!

ولی سوگند از دست مهرداد فرار کرد و اومد سمت من که پرهام خودشو جلوم گرفت و با خنده سوگند رو کنار زد.

از پشت پرهام سرمو اوردم جلو و به سوگند با خنده گفتم:

__ تو چقدر بی جنبه ای! یه سالتو که این حرفا رو نداره! نباید من که رفیق گرمابه و حمومتم رو بزنی که!

چشم غره ی توپی بهم رفت و با حرص گفت:

__ بیشعور دیگه نیبم از غلطا کنی! کم مونده بود سخته کنم!

خندیدم و چیزی نگفتم. واقعا مردم آزاری خیلی حال میده. مخصوصا اگه نقطه ضعف طرف رو هم بدونی ☺

دریا_ من گرسنمه.. بریم شام بخوریم.

رفتیم به رستوران پیتزا سفارش دادیم.

مهر داد گفت:

_ کجا قبول شدین؟؟

_ معماری دانشگاه تهران. ملینا و ملیسا هم مثل من.

__ نه به اون اوایل که فقط به فکر خوش گذرونی بودین نه به وقتی که خرخونی میکردین و از اتاق بیرون نمیومدین.
آفتاب و مهتاب صورتتونو نمیدید!

ملیسا_ ولی ارزشش رو داشت... به هر حال به رشته ای که میخواستیم رسیدیم.

باران چینی به بینیش داد و گفت:

_ به جوری میگی انگار به عشقتون رسیدین!

ملیسا چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت. نیش من و پرهام هم باز شد چون یاد این افتادیم که ملیسا و آبتین هم دیگه رو دوست دارن!

2 سال بعد

برگم رو تحویل دادم و از کلاس رفتم بیرون و گفتم:

_ آخیش!

نمیدونم قبلا چرا عاشق معماری بودم. ولی حالا که اومدم دانشگاه حالم ازش بهم میخوره. از بس سخته!

رفتم سلف و یه چیزی خوردم و راه افتادم سمت خونه. دیگه کلاسی نداشتم و باید میرفتم آرایشگاه. امشب عروسی ملینا و ارسلان بود ولی چون امتحان داشتم مجبور شدم بیام دانشگاه. پارسال ارسلان اومد خواستگاری ملینا و نامزد شدن. ملیسا و آبتین هم که فعلا عقدن.

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و رفتم یه دوش گرفتم و لباسی که میخواستم بپوشم رو برداشتم و رفتم آرایشگاه.

اسم آرایشگری که پیشش رفته بودم مژگان بود و اصرار داشت مژی جون صداش کنیم. آخه این جون آخرش چیه دیگه؟؟ من که همیشه مژی صداش میکنم و اونم کلی حرص میخوره و دل من شاد میشه!

تا چشمش به من افتاد گفت:

_ ملودی چرا انقدر دیر کردی؟؟

_ ترافیک بود.

سرشو تکون داد و گفت:

_ باشه بیا رو این صندلی بشین که خودم میخوام آرایشتم کنم.

نشستم روی صندلی و گفتم:

_ باشه فقط ملایم باشه... مثل جن دستم نکنیا!

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

_ من کی تا حالا تو یا کس دیگه ای رو مثل جن درست کردم؟؟

به یه خانومی که اونجا بود و آرایش غلیظی داشت یواشکی اشاره کردم و گفتم:

_ اون شبیه اجنه شده!

نگاهی بهش انداخت و خندید و گفت:

_ اون خودش میخواست جن باشه!

_ چیش! بد سلیقه!

_ کمتر غیبت کن دختر! لباست چه رنگیه؟؟

_ زرشکی.

_ خوبه به رنگ پوستت هم میاد.

منتظر بودم تو بگی. کلی تو پاساژا جون دادم تا تونستم اینو پیدا کنم!

هنزفری رو گذاشتم تو گوشم و مژی هم خیمه زد روی صورتم و تا 3 ساعت هم بلند نشد. از اون طرف هم یه دختر دیگه که اسمش ساناز بود داشت روی ناخنم کار میکرد و برام لاک میزد و یه سری کار دیگه که نمیدونم چی بودن!

بالاخره مژی از روم بلند شد و با لبخند گفت:

_ خب تموم شد!

_ چه عجب!

با ذوق گفت:

_ خیلی خوشگل شدی! خودتو تو آینه ببین!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ خوشگل بودم!

پوفی کشید و گفت:

_ بعله... خوشگلتر شدی!

خودمو که تو آینه دیدم دهنم باز موند! راست میگفت خیلی خوشگلتر شده بودم (اعتماد به سقمم تو حلق مژی!).

پرهام_ چقدر خوشگل شدی!

_ تو هم خوش تیپ شدی!

یه کت و شلوار مشکی که اندام ورزشکاریش رو نشون میداد پوشیده بود با یه پیرهن سفید و یه کراوات باریک مشکی. صورتش مثل همیشه 6 تیغ کرده بود و موهای قهوه ای روشنش رو داده بود بالا. بوی عطرش هم که هوش از سر آدم میبرد. مخصوصا من که....

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت باغی که عروسی اونجا برگزار میشد.

دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد.

(درکم کن - پویا بیاتی)

چیزی شبیه زندگی داره دستامو تو دست تو میذاره

باز عشق این کابوس رویایی دست از سر من بر نمیداره

مهتاب چشمت آسمون گیره وقتی میای غم از دلم میره

محتاجتم باشو همین حالا فردا برای او مدن دیره

درکم کن این دیوونگی سخته با تو خیالم از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن هرکی که با تو باشه خوشبخته

درکم کن این دیوونگی سخته با تو خیالم از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن هرکی که با تو باشه خوشبخته

جز من به هر دیوونه ای شک کن

اسم منو روی لبِت هک کن

اسم منو به خاطرت بسپار

تردیدواز دنیای من دک کن

دنیامو عاشق کن نگاش از تو

دلتنگی و دلشوره هاش از من

درکم کن احساسم ترک خورده

خوب عاشقم شو دلمو نشکن

درکم کن این دیوونگی سخته با تو خیالم از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن هرکی که با تو باشه خوشبخته

درکم کن این دیوونگی سخنه با تو خیالم از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن هرکی که با تو باشه...

جلوی باغ پارک کرد و پیاده شدیم. رفتم سمت اتاقی که برای تعویض لباس بود و لباسام رو عوض کردم. به کت کوتاه روی لباسم پوشیدم که خیلی باز نباشه. دستی به موهام کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش مامان اینا. تقریبا بیشتر مهمونا اومده بودن. یکم با اونا سلام و احوال پرسی کردم و رفتم پیش دریا و باران و سوگند.

سوگند تا منو دید سوتی کشید و گفت:

_ چه خوشگل شدی عوضی!

دوباره گفتم:

_ خوشگل بودم!

دریا مثل این مردای هیز گفت:

_ جووون عجب هیکی! لباتم که قلوه ای جون میده برای...

با سقلمه ای که بهش زدم ساکت شد و با اخم نگام کرد.

_ اه اصلا هم ناز نشدی! نکبت وحشی!

همون لحظه ملیسا و آبتین هم اومدن پیش ما. ملیسا هم لباسش مثل من بود.

گفتم:

_ چه باحال. دو تا آرایشگاه متخلف رفتیم ولی آرایشمون مثل هم دیگه اس!

حتی موهامون هم مثل هم دیگه بود.

آبتین گفت:

_ سلام عرض شد خواهر زن!

با خنده گفتم:

_ سلام!

_ پرهامو ندیدی؟؟

_ چرا... داره با مهرداد حرف میزنه!

به لطف ملینا و ملیسا، آبتین و ارسلان هم قضیه رو میدونستن. البته به سوگند اینا هم گفته بودیم.

هر لحظه تعداد مهمونا بیشتر میشد. مهرداد اشاره کرد برم پیشش.

رفتم سمتش. کنارش یه پسر قد هیکی بود. طرف حتی از پرهام هم گنده تر بود. ولی از این غولا نبود! که زشت باشه. اتفاقا قیافه ی جذابی هم داشت. کاملا شرقی بود. صورت سفید و چشم و ابروی مشکی.

به پسره سلام کردم و دست دادم.

مهرداد دستشو گذاشت رو شونه ی پسره و گفت:

__ این پسری رو که میبینی، رامینه! پسر خاله ای که گفته بودم. تا الان شیراز بوده.

با لبخند به رامین نگاه کردم و گفتم:

__ از دیدنت خوشحالم.

خواست حرفی بزنه که صدای جیغ و دست مردم نداشت. برگشتم سمت در که دیدم ملینا و ارسلان اومد.

با خوشحالی رفتیم سمتشون. ملینا با دیدنم بغلم کرد.

کنار گوشش گفتم:

__ بی شعور چه خوشگل شدی! بیچاره ارسلان چجوری تا شب تحمل میکنه؟؟

نیشگونی از پهلویم گرفت که جلوی خودمو گرفتم تا صدام بلند نشه و ترجیح دادم کیود بشم. کثافت خیلی صفت گرفته بود!

با حرص کنار گوشم گفتم:

__ تو نگران اون نباش! تحمل میکنه!

خندیدم و ازش جدا شدم. به ارسلان هم سلام دادم و کنار رفتم تا بقیه لهم نکنن. ملینا، مهرداد و ملیسا و دریا اینا رو هم بغل کرد و از همشون به غیر از مهرداد به نیشگون گرفت. مثل اینکه فقط من حرصشو در نیاوردم!

مامان و بابا هم با اشک شوق رفتن بغلش کردن.

بعد از چند دقیقه مهمونا برگشتن سر جاشون و ملینا و ارسلان یه دور تو باغ چرخیدن و با مهمونا سلام و علیک کردن و رفتن سره جاشون نشستن.

دی جی آهنگی گذاشت و از مهمونا دعوت کرد برن وسط!

دیدم هیشکی اول نمیره دیگه خودم دست ملیسا و سوگند و دریا و باران رو گرفتم و کشیدمشون وسط و شروع کردیم به قر دادن.

گفتم:

__ تا میتونید قراتون رو خالی کنید بچه ها! باید بترکونید!

چند دقیقه بعد چند نفر دیگه هم به ما اضافه شدن و بعدش دیگه یهو انگار همه حمله کردن وسط!

بعد از چند تا آهنگ شاد دی جی گفت:

__ خب حالا زوج ها بیان وسط میخوام آهنگو عوض کنم!

خیلیا رفتن نشستن. آبتین اومد و بیا ملیسا شروع به رقصیدن کردن و دریا هم رفت ارسلان و ملینا رو آورد وسط و خودش نشست. من داشتم میرفتم سمت صندلیم که پرهام اومد جلوم و با لبخند گفت:

_ افتخار میدی؟

منم متقابلا لبخندی زدم و دستمو گذاشتم تو دستش و با هم رفتیم وسط. انقدر ذوق زده شده بودم که نگو! کم چیزی نبود که... داشتم با کسی که عاشقش میرقصم. آره بالاخره قبول کردم که عاشق پرهامم. ولی اینو هم قبول کردم که پرهام مال من نیست. هر چند بعضی از رفتاراش عجیبه و گاهی شک میکنم که اونم بهم حسی داره ولی سعی میکنم واسه خودم رویا نسازم. فقط میخوام تا وقتی پیشمه از بودن باهاش لذت ببرم.

(آرامش - بهنام صفوی)

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

(تو چشمای هم خیره شدیم)

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

(یعنی میشه؟؟ میشه تو هم دوسم داشته باشی؟؟)

چشات آرامشی که دورم میکنه از غم

(عاشق آرامش تو چشمامم. هر وقت نگاشون میکنم دلم میلرزه)

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

(خیلی وقته عاشقت شدم)

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاها

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداها

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاها

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداها

(کاش تو رویاهام نباشی... کاش تو واقعیت مال من باشی... فقط من!)

چشات آرامشی داره که پابند چشات میشم

ببین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

(خیلی وقته جلوی چشمت کم اوردم. کاش میتونستم بهت بگم.. بگم چقدر دیوونت شدم.)

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن
بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن
تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و هویی رو داری یاد منم میدی
تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاها
تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداها
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاها
تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداها
آهنگ که تموم شد چند ثانیه تو چشمام خیره شد.. احساس میکنم داره همه چیزو از توی چشمام میخونه. واسه همین به
یقه ی لباسش خیره شدم.
آروم گفت:

__ من الان میرم پشت باغ... چند مین بعد هم تو بیا. باید باهات حرف بزنم.

سرمو تکون دادم و اونم رفت. برگشتم و پیش بچه ها نشستم. 3 – 4 دقیقه که از رفتن پرهام گذشت منم بلند شدم و رفتم
پشت باغ. یکم چشم چرخوندم و کنار یه درخت دیدمش که یه پاش رو به دیوار گذاشته. رفتم و کنارش ایستادم.
سرشو بلند کرد و گفت:

__ فکر کردم نمیای.

__ دیدی که.. اومدم.

نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد و گفت:

__ نمیدونم الان وقتشه یا نه ولی دیگه نمیتونم این حرفو تو دلم نگه دارم... حداقل اگه جوابی رو که میخوام، نشنوم؛ بهتر
از اینه که بلا تکلیف باشم.

فقط نگاهش میکردم تا حرفش رو بزنه.

جلوم وایساد و دستامو گرفت و گفت:

__ من.. مقدمه چینی بلد نیستم. یعنی به نظرم لازم نیست چون حرف اصلیم مهمه.

دوباره یه نفس عمیق کشید و تو چشمام زل زد و گفت:

__ ملودی من.. دوست دارم. خیلی وقته! یعنی چند ساله که این حس رو دارم. دیگه بهش ایمان اوردم که هوس یا چیزای دیگه نیست... من دوستت دارم خیلی هم دوستت دارم... خیلی... آگه جوابت منفی باشه قسم میخورم که برم و دیگه منو نبینی!

قلبم مثل چی میزد. چقدر خدا زود دعام رو برآورده کرد! تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم و خواستم منم حرفم رو بزخم ولی یه دفعه.. یه فکر شیطانی به ذهنم رسید!

خیلی جدی تو چشمای عسلی پرهام خیره شدم و گفتم:

__ ولی من.. دوستت ندارم.

چند لحظه خشک شده نگام کرد و بعد... سرش رو تکون داد و با بغض روش رو برگردوند و با شونه های افتاده راه افتاد که بره دیدم بیچاره خیلی داره اذیت میشه رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و رو به روش ایستادم. با ناراحتی بهم نگاه می کرد. وای... تو چشمای خوشگلش اشک جمع شده بود.

با لبخند گفتم:

__ چرا نمیذاری حرفمو کامل بگم؟؟

سبب گلوش بالا پایین شد... بعد از چند ثانیه با صدای دو رگه ای که برای بغض بود گفت:

__ دیگه چی میخوای بگی؟؟

با لبخند عمیقی گفتم:

__ میخواستم بگم من دوستت ندارم بلکه عاشقتم! میمیرم برات پرهام.

چند لحظه که شوکه نگام کرد، یه دفعه لبخندی زد و منو کشید تو بغلش و محکم فشارم داد به خودش! کم مونده بود له بشم!

با صدای شادی کنار گوشم گفت:

__ یعنی.. یعنی گوشام درست شنیدن؟؟

دوباره برای تایید حرفش کنار گوشش آروم زمزمه کردم:

__ خیلی دوستت دارم... خیلی خیلی! حتی نمیتونم توصیف کنم که چقدر زیاد دوستت دارم!

نفس عمیقی کنار گوشم کشید. انقدر این نفس عمیق کشید اکسیژن تموم شد. البته آگه اکسیژنی تو هوای آلوده ی تهران باشه! بیچاره هی دی اکسید کربن تنفس میکنه!

لاله ی گوشم رو بوسید و گفت:

__ منم عاشقتم قربونت برم... لعنتی داشتی دیوونم میکردی. قبل از اینکه حرفمو بزخم خودمو آماده کرده بودم که ممکنه جوابت منفی باشه. ولی فکر نمیکردم انقدر برام سخت باشه!

__ مگه میشه تو رو دوست نداشت آخه؟ چطور فکر کردی جوابم منفیه؟!!

__ از تو همه چی بر میاد!

سرشو برد عقب و نگاهی به چشمام انداخت. بعد به لبام. دوباره چشمام و دوباره لبام. سرش کم کم داشت نزدیک میشد. چشمام بی اختیار بسته شدن و همون لحظه گرمی لباش رو روی لبام حس کردم. منم همراهیش میکردم. احساسمو نمیتونم توصیف کنم. واقعا عالی بود. معرکه بود! بی نظیر بود که تو بغل عشقه باشی و ببوسیش. از همه مهم تر این بود که ونم تو رو دوست داره.

بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم و دوباره به هم زل زدیم. نگاهش روی تک تک اجزای صورتم می چرخید. دوباره سرشو آورد جلو و کوتاه لبام رو بوسید.

آروم گفتم:

_ برگردیم؟؟ خیلی وقته تو جمع نیستیم.

_ سخته ولی برگردیم...

دست تو دست هم رفتیم پیش بقیه... کسی نبودمون رو حس نکرده بود اصلا ☺ واقعا ما چقدر مهمیم!

تا آخر شب کلی بهم خوش گذشت. مخصوصا که از حس پرهام خبر داشتم و حس خودمم بهش گفته بودم. درسته کنار هم دیگه ننشسته بودیم ولی همه ی حواسش سمت من بود. تا یه پسر میومد بهم پیشنهاد رقص بده با اخم میومد سمتون و پسره رو دک میکرد!

سری آخر با حرص گفتم:

_ اه اصلا تو چرا انقدر خوشگلی؟؟ هی پسرا میان سمتت احساس میکنم میخوان تو رو از من بگیرن!

من فقط بهش میخندیدم و از اینکه ازم تعریف کرده بود ذوق مرگ شده بودم! در آخر پرهام کنارم نشست و دیگه از جاش جم نخورد هر کی هم میخواست بیاد سمتم با دیدن پرهام میرفت. چون جدا از اینکه بهشون چشم غره میرفت، دستمو محکم بین دستاش نگه داشته بود!

موقع عروس کشون من و ملیسا و آبتین و پرهام تو ماشین پرهام بودیم. با اصرار تونستم پرهام رو راضی کنم که بذاره من پشت فرمون بشینم. البته منم کلی براش خالی بستم که آروم میروم ولی برای ملیسا یه چشمک زدم اونم با نیش باز بهم خیره شد.

وقتی سوار شدیم گفتم:

_ خب همگی کمر بندتون رو ببندین.

میخواستم با سرعت برم ولی به پرهام که نمیتونستم بگم!!

پرهام که کنارم روی صندلی جلو نشسته بود سریع برگشت سمتم و گفت:

_ مگه نگفتی آروم میرونی؟؟

_ چرا.. خب.. چون کلاس داره گفتم ببندین! میخوای نبند!

ببند ببند جون عمت ببند! اگه نبست قول میدم آروم بروم و دیوونه بازی نکنم ولی اگه بست هرکاری دلم خواست میکنم!

والله ای بست! خدایا عاشقتم. خودمم کمر بندمو بستم و قفل مرکزی ر زدم که اگه یه وقت دریافت زدم از ماشین پرت نشیم بیرون!! والا!

اولش همه با بوق بوق پشت ماشین عروس میرفتیم ولی کم کم همه سر عتшон رفت بالا. صدای ضبط رو بالا بردم.

پرهام سریع گفت:

_ تو آرام بریا!!

گفتم:

_ باشه نگران نباش!

ولی پامو روی پدال گاز فشار دادم!

پرهام زیر لب گفت:

_ میدونستم آخرش کار خودتو میکنی!

آبتین بلند زد زیر خنده و گفت:

_ خیلی خوب بود! پرهام میگه آرام برو ملودی میگه باشه بعد بیشتر گاز میده!

خودم خندم گرفته بود!

یه دفعه سرعتمو زیاد کردم و از کنار ماشین مهرداد که سرعش از بقیه بیشتر بود رد شدم و براش بوق زدم.

_ پرهام ملودی... گاز نده!

_ بابا من حرفه ایم! از دوم دبیرستان پشت فرمون نشستم. تو اصلا نگران نباش فقط با سرعت حال کن!

رسیدم کنار ماشین عروس و براشون چند تا بوق زدم و بیشتر گاز دادم.. چند مین بعد رسیدیم به خونه ی ارسلان و ملینا. با یه دریافت جلوی خونشون ماشین رو یه دور چرخوندم و پارک کردم.

پرهام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ عمرا اگه بهت ماشین بدم.. از ترس داشتتم زرد می کردم!

قهقهه ای زدم و گفتم:

_ خودم ماشین دارم!

و از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم. زد لاستیک ها روی زمین مونده بود! چند ثانیه بعد از ما هم ماشین مهرداد و ماشین عروس رسیدن.

ملینا با لبخند پیاده شد و گفت:

_ باز که مردمو نصف جون کردی!

و با چشم به پرهام اشاره کرد!

خندیدم و چیزی نگفتم.

مهرداد از ماشینش پیاده شد و اونم اومد کنار ما و با تعجب گفت:

_ ملودی تو پشت فرمون بودی؟؟!!

_ آره!

به رد لاستیک اشاره کرد و گفت:

_ نگو که اون کار توئه!

با نیش باز گفتم:

_ کار خوده خودمه!

فامیلای نزدیک فقط باهامون اومده بودن. موقع خداحافظی رسیده بود.

ملینا با بغض رفت تو بغل مامان که داشت گریه میکرد و گفت:

_ مامانسی! گریه نکن دیگه! دلم میگیره!

مامان اشکاش رو پاک کرد و گفت:

_ ملینا نری دیگه برنگردیا!

گفتم:

_ قول میدم فردا وور دل خودمون باشه!

همه خندیدن.. چیش انگار براشون جک گفتم!

ملینا چند قطره اشک ریخت و گفت:

_ شاید از نظر خونی مامان و بابای واقعیم نباشید ولی من از اونا هم بیشتر دوستتون دارم.. فقط میتونم بگم که مرسی که منو بزرگ کردین! مرسی که تا الان هوامو داشتین. هرکاری کنم نمیتونم جبران کنم! ببخشید که دختر خوبی براتون نبودم!

بیشعور با این حرفاش اشک منم درآورده بود.

تو بغل بابا هم کلی گریه کرد و جفتشون رو بوسید.

اومد تو بغل من و گفت:

_ ملودییی! یه چیزی بگم نو نمیزی؟؟

_ بنال ببینم باز چیکار کردی؟

_ اون چکمه مشکی رو که دوست داشتی من پاره کرده بودم!

با حرص نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

_ بی شعور... میدونی چقدر پولشو داده بودم؟!!

همه داشتن به این نمایش ما میخندیدن.

از بغلم او مد بیرون و گفت:

__ دلم برات تنگ میشه دیوونه!

__ حالا انگار داری واسه همیشه میری! گفتم که فردا خونه ای پیش ما!

با حرص گفت:

__ میدونی چیه؟ میخواستم فردا پیام خونه ولی چون این حرفو زدی نمیام!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ خب نیا.. خودمو تو آینه میبینم انگار تو رو دیدم!

جفتمون خندیدیم و دوباره هم دیگه رو بغل کردیم. بعدش ملینا رفت پیش مهرداد و ملیسا.

رفتم پیش ارسلان و اول بهش یه چشم غره رفتم و بعد گفتم:

__ خواهرمو اذیت کنی یه تار مو روی سرت نمیذارم. ناخوناتم با انبر دست میکنم!!

__ یا امام حسین!

__ خلاصه اگه بفهمم بغض کرده حالتو میگیرم.. پس حواست باشه!

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

__ باشه باشه! چهار چشمی مراقبشم!

__ کار خوبی میکنی!

برگشتم پیش بقیه و وقتی گریه زاریشون تموم شد برگشتیم خونه!

با خستگی آرایشم رو پاک کردم و یه دوش گرفتم و یه لباس خواب گشاد و راحت پوشیدم.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. پرهام اس داده بود.

__ بیداری؟؟

__ آره...

__ زنگ زد..

__ جونم؟!

__ جونت سلامت! یه چیزی بپرسم!

__ او هوم.

بعد از چند ثانیه پرسید:

_ تو.. هنوزم با پسر ا چت میکنی؟؟

اینو با یه لحنی پرسید که حسادت توش موج میزد! خندم گرفته بود.

گفتم:

_ نه.. خیلی وقته حوصله ی اسکل کردنشون رو ندارم.. یعنی از 2 سال پیش! چطور؟؟

نفس راحتی کشید و گفت:

_ هیچی.. همینجوری!

_ تو که راست میگی حسود خان!

خندید!

نزدیک 20 مین با هم حرف زدیم و بعدم خدافظی کردیم و جفتمون رفتیم لالا!

چند سال بعد!

با ناراحتی به خودم تو آینه خیره شدم. هیکلم مثل توپ گرد شده بود!

پرهام اومد تو اتاق و گفت:

_ چی شده؟؟!

با حرص گفتم:

_ همش تقصیر توئه! نگاه کن چقدر گنده شدم!

و دستی به شکم برآمدم که دختر 6 ماهمون توش بود کشیدم.

خندید و اومد از پشت بغلم کرد و گفت:

_ اتفاقا اینجوری خیلی هم خوشگلی. مهم اینه که من دوست دارم! تازه مگه بده واسه پسرمون یه خواهر داریم میاریم از تنهایی دربیاد؟

_ اینم مثل اون آتیش پاره میشه! من میدونم!

گردنمو بوسید.

پرهام_ آتیش پاره باشه.. اشکالی نداره که! مهم اینه که سالمه!

سرم رو تکون دادم. کمکم کرد و با هم روی تخت دراز کشیدیم. مثل همیشه دستشو گذاشت روی شکمم و با دخترمون حرف زد:

پرهام_ پرنسس؟؟ پس کی میای؟؟ مامانت ما رو کشت از بس غر زد!

یهو همونجایی که دستشو کشیده بود تکون خورد وبالا و پایین شد.

پرهام لبخند قشنگی زد و گفت:

_ میدونم حرفامونو میفهمی!

روی شکم رو بوسید و سرش رو روش گذاشت و گفت:

_ دوستت دارم... هم تو رو هم مامانتو! داداشتم همینطور!

پرهام سرشو آورد جلو و خواست لبامو ببوسه که یهو در اتاق چهار طاق باز شد که پرهام پرید عقب و به ایلیا خیره شد و گفت:

_ بابایی مگه نگفتم هروقت میخوای بری تو اتاق کسی اول باید در بزنی؟؟

ایلیا با شیطنت به ما نگاه کرد و گفت:

_ دل (در) زدم ولی نشنیدین!!

و نیشش رو تا آخر برامون باز کرد. نگاه تو رو خدا. بچه ی 5 ساله چجوری به ما نگاه میکنه!

خندیدم و گفتم:

_ خب چیکار داشتی حالا؟؟

چند قدم اومد جلو و با مظلومیت گفت:

_ میشه پیش شما بخوابم؟؟

پرهام_ مگه خودت تخت نداری گل پسر؟؟

ایلیا دستاشو تو هم گره کرد و گفت:

_ چلا ولی وقتی خونه ی خاله ملینا بودم با آلا و طناز (آراد پسر ملینا و ارسلان و طناز هم دختر ملیسا و آبتین) فیلم تلسناک نگاه کلیدیم الانم می تلمس بلم تو اتاقم تنهایی بخوابم!

آخرش نتونستم به این بچه یاد بگم " ر " رو درست بگه. هی میگه " ل "

خندیدم و گفتم:

_ خيله خب.. بيا اینجا.

اومد درست بين من و پرهام خوابید. نگاهی به پرهام که ناکام مونده بود انداختم و لبخند حرص دراری بهش زدم.

بی صدا لب زد:

_ تلافی میکنم!

چشمکی زدم و ابرو هام رو انداختم بالا. یه دفعه سرش رو آورد جلو و لبام رو محکم بوسید و یه گاز ریز هم از شون گرفت! با چشمای گرد شده داشتم نگاش میکردم. نگاهی به ایلیا انداختم که دیدم خوابش برده. آخیش!

زمنمه کردم:

_ پررو!

پرهام هم نیششو برام باز کرد و دستشو انداخت دور من و ایلیا و چشماش رو بست.

خدایا شکرت بخاطر اینکه به عشقم رسیدم. شکرت بخاطر اینکه ایلیا رو بهمون دادی. شکرت بخاطر اینکه ایناز رو هم بهمون اضافه کرد. شکرت بخاطر اینکه تو خونه و خونوادمون عشقه. خدایا واسه همه چیز شکرت!

.
. .
. .
. .
. .
. .

شنبه – ساعت 03:49 دقیقه ی بعد از ظهر – 95.4.5

پ.م

امیدوارم از رمان لذت برده باشید!

عکس شخصیت ها رو هم براتون گذاشتم. ☺